

محمد رضا داودآبادی

به جای مقدمه

چمدان می بندم

رهسپار سفر قصه ی دور

به سرایی بی همتا

که در آن

کودکی غصه با نان نخورد

مادری حسرت لذت به سرای دغل پست دورنگی نبرد

پدری ناله ی عزت نکند

همه از جمله خودم

بخوریم آب و هوا

پاک و تمیز

ننشانیم

پوسته ی چرک بزرگی به دل کوچکمان

سرمان را نکوییم به طاق

طاق زور و تزویر

دو سه لبخند سبک در بغلی کاشته

باشیم حاضر

ارزن مرغ و خروس

برسد بی داد و هوا

جوی مشکل هامن را

بشویم

با زلالی و صفای یک

چشمک خیس

پا سبک سر سنگین از افکار

پیریم ما از خواب

به ورای دنیا

در خفای رؤیا

فصل اول

چشمان تیره اش را گشود؛ دوباره بست. به هوش آمده بود. بوی خاک نمناک، مشامش را پر کرده بود. مصمم شد به خودش تکانی بدهد. دست عضلانی اش را که بی جان -هم چون گوشت لخت- کنار بدنش زمین گیر شده بود کمی بالا آورد اما به همان چند سانتی متر جابجایی اکتفا کرد و دوباره بی حرکت شد. دیگر پیچیدن بوی خاک در بینی اش داشت او را کفری می کرد. چشمانش را گشود و این بار به زحمت باز نگه داشت تا دور و برش را برانداز کند. در همان حالت افقی که دمرو روی زمین افتاده بود، چشمانش را بر محیط اطراف چرخاند. به ظاهر در پهنه ی بی انتهای یک دشت یا بیابان قرار داشت. با صرف نیروی بسیار سرش را برای لحظه ای از زمین بلند کرد و پس از چرخشی صد و هشتاد درجه نتوانست آن را بالا نگه دارد. سرش رها شد و صورتش هم چون هلویی آبدار بر زمین کوبیده شد. در چند متریش یک مرد دید که حالت افتادنش روی زمین دقیقا مثل خودش بود. اولین فکری که به ذهنش رسید این بود که مرد مرده است، اما پس از لحظه ای درنگ وضعیت خوابیدن خودش را به یاد آورد و پیش خود گفت:- هرکس مرا در این حالت ببیند، بی گمان جز این فکر به ذهنش نمی رسد.

مرد مقابلش به طرز عجیب و غریبی بلند قامت بود. آن طوری که او برآورد کرد، قدش نزدیک هفت فوت می شد. چند دقیقه صبر کرد اما مرد، ذره ای جنبش نکرد. شاید واقعا مرده بود.

هوا بسیار مطبوع بود اما با سرازیر شدن توده های گرد و تیره ی ابر از جهات مختلف به سوی آسمان دشت و در هم تنیده شدن تدریجی آن ها می شد دریافت، به زودی باران سختی باریدن می گیرد. **روآن** مصمم بر رفتن پی اولین نشانه، کف دستانش را در دو طرف بدنش روی زمین گذاشت و هم زمان با گفتن کلمه ی (هو) برای سه مرتبه عمودی شد و روی دو پا، قرص و محکم بر زمین نیمه مستحکم ماسه ای ایستاد. چشمانش را اندکی تنگ و گشاد کرد و به تن و بدنش کش و قوص داد تا کوفتگی خوابیدن چند ساعته یا شاید چند روزه از تنش در برود. سر نسبتا بزرگش را پایین گرفت و سر و وضع خود را وارسی کرد. کتی چرم به رنگ سیاه به تن داشت که رنگ و رویش تا حدودی رفته بود و در چند نقطه ترک های ریز داشت. کتش را وارسی کرد. در جیب مخفی کت یک تکه کاغذ کوچک مچاله یافت. آن را بیرون

آورد، باز کرد و مقابل چشمانش گرفت. این عبارت با خط درشت نوشته شده بود: اولین نشانه پشت اولین حصار.

نوشته را با تنها چیزی که در ذهن داشت تطابق داد: دنبال نشانه ها بگرد.

حافظه اش به کل پاک شده بود. به جز نام کوچکش نه هیچ نشانی از خود می دانست و نه حتی می دانست از کجا آمده و چرا در آن مکان قرار دارد. فقط می دانست باید دنبال نشانه ها باشد. چاره ی دیگری نیز نداشت. در این دشت فراخ، هیچ ناجی یا فریادرسی در راه نبود. باید فقط به خود و این رفیق نیمه مرده ی جدیدش اتکا می ک... اما نه. بر آن شد از ابتدا به او اعتماد نکند. دلیل این فکر را نمی دانست و برای خودش هم تا حدی عجیب به نظر می رسید. چون تا جایی که چشم کار می کرد، در این پهنه فرد دیگری موجود نبود و روان مجبور بود با این نیمه غول خفته، دوست باشد و یا دست کم دشمن نشود. بینی اش را به دهان غول نزدیک کرد و با حس کردن هرم نفسش مطمئن شد زنده است. آری باید از هر چیزی کاملاً مطمئن می شد و بعد تصمیم می گرفت چه کار کند. درست است که طبق نوشته نخستین نشانه پشت حصار قرار دارد ولی ممکن بود علائم کوچک هر کدام به طریقی در شمار نشانه ها قرار گیرد.

چند گام به عقب رفت و در مقابل نیمه غول خفته، دست به سینه ایستاد. پس از سپری شدن چند دقیقه، از انتظار برای بیدار شدن او خسته شد. چرخید و چشمانش را در راستای دیگر دشت به افق دوخت و به سختی توانست کمی سبزی و سیاهی درهم ببیند. این رنگ ها می توانست علامت یک جنگل یا بیشه باشد. ام او نمی خواست انرژی اش را برای دست یازیدن به جنگلی نزدیک و بی معنی یا سرابی دور تلف کند. باید دنبال نشانه ها می گشت؛ آن هم پشت حصار که از این نقطه اثری از آن به چشم نمی خورد. پس از اندکی تأمل می شد نتیجه گرفت حصار در طرف دیگر دشت و در واقع مقابل جنگل قرار دارد. دیگر طاقتش از سکوت و سر درگمی و بی هدفی طاق شده بود. ابرها نیز با سرعت بیش تر به سمت آسمان دشت هجوم می آوردند و طولی نمی کشید که بغض سنگینشان بترکد و او را خیس و ملول و خاک زیر پایش را خیس و سست کند. به سرعت رفت بالای سر مرد و با دو دست شانه هایش را تکان داد. پس از چند تکان محکم دریافت، نمی تواند به سادگی او را از خواب برخیزاند. او را پشت به زمین کرد. نیمه غول در خواب با خود چیزهایی زمزمه می کرد. کلماتی که هرچه دقت می کردی نمی توانستی از آن ها یک جمله ی کامل و مفهوم سازی. روان دوباره تکان ها را شروع کرد و کم کم آن ها را به

ضربه تبدیل کرد. ابتدا به شانه های غول ضربه زد و سپس قصد صورتش را کرد. لحظه به لحظه شدت ضربه ها بیشتر می شد و هم زمان سرعت زمزمه کردن یا به واقع جویدن کلمات نصفه توسط غول نیز افزایش می یافت. گویی آوازی مرموز از عهد باستان می خواند. روان دیگر خسته شده بود. قصد حواله کردن مشت سمت بینی او را کرد. کمتر از یک لحظه پیش از آن که مشت گره کرده اش بر بینی بلند و پهن جسد بی دفاع مقابل فرود بیاید، نیمه غول بی هوا و تا حدی بی اختیار به صورت روان مشت کوبید که از شدت ضربه، چند متر به عقب پرت شد. روان شوکه شده و انگار تازه فهمیده بود که دوست خفته در خواب هزارساله اش، به واقع نمی تواند چیزی جز یک نیمه غول باشد! خون پاشیده شده روی صورتش را پاک کرد و در جا بلند شد و با نیمه غول که حالا بدنش را می تکاند چهره به چهره شد. با توجه به قد متوسط اش از پایین به بالا نگاه می کرد. اول تصور کرد طرف مقابل حالتی خصمانه دارد. برای مقابله به مثل کردن چشمانش را خط کرد و اخم هایش را در هم برد. دستانش را مشت کرد و آن ها را کمی بالا آورد. یک گام به عقب برداشت که نیمه غول پرید و او را در آغوش گرفت و صورتش را غرق بوسه کرد. دائم تکرار می کرد: ببخشید دوست من ببخشید. دست خودم نبود. گاهی هنگام خواب از این کارها می کنم. ببخشید.

روان از دیدن واکنش شخص مقابل که او را دوست خطاب می کرد، بیش از چشیدن طعم خون مشت شوکه شده بود و نمی دانست چه واکنشی نشان دهد. پس از چند دقیقه به زور توانست خود را از دست بلند ولی نه خیلی پر زور او برهاند. در مقابلش قرار گرفت و سرش را کمی به سمت پایین کج کرد و از گوشه ی چشم به او نگاه کرد. اکنون نیمه غول حالت شرمندگی چند لحظه پیش خود را به کل تغییر داده بود و با چشمانی برق افتاده رفیق تازه اش را برانداز می کرد. پیش از آن که روان لب به سخن بگشاید سریع گفت: - سلام دوست عزیز من ژوان هستم. صادقانه بگویم. در مورد خودم فقط این را می دانم؛ هم چنین می دانم که باید شخصی به نام روان را دنبال کنم. هیچ چیز دیگری در ذهن ندارم. نمی دانم اهل کجا هستم و قصد کجا دارم. همان لحظه اول که چشمانم را گشودم و چهره ی غرق در خون تو را دیدم و وقتی محیط اطراف را از نظر گذراندم، پیش خود گفتم تو روان هستی و ما در ناکجا آبادیم. لابد پس از دنبال کردن تو می توانم به خانه بازگردم. شاید همسری چشم به راه یا مادری پیر و نیازمند کمک دارم و باید پیش آن ها بازگردم.

روان از چشمان ژوان فقط صداقت می خواند و از گفته هایش دلگرم می شد. گلو صاف کرد و گفت: - درست گفتید نام من روان هست. من هم جز این چیز دیگری در ذهن ندارم. چرا البته ... (کمی از ذکر

تکه کاغذ دو دل شد اما دلش نیامد در مقابل این غول صادق که می توانست هم چون مریدی بی چون و چرا در راه رسیدن به نشانه ها انجام وظیفه کند، دو رنگی پیشه کند) و می دانم که باید دنبال نشانه ها بگردیم؛ نه چیز بیشتر. اولین نشانه نیز پشت حصار قرار دارد. اما از این ناحیه ای که ما در آن قرار گرفته ایم هیچ حصار پیچیده نیست.

- به نظر من باید در راستای مخالف جنگل حرکت کنیم.

- جنگل! کدام جنگل؟ (با حالت مردد و به قصد آزمودن ژوآن این سؤال را پرسید)

- جنگل پشت سرمان دیگر. اگر لحظه ای به آن نقاط سبز سوزنی نگاه کنی در میابی در میان درختان کاج و صنوبر، معمای میمون نیز یافت می شود که به نوع خود در هر منطقه ای ریشه نمی دواند. پس احتمالاً ما در منطقه ای خاص هستیم.

روآن از این که می دید دوست جدیدش در مورد طبیعت اطلاعات دارد، خوشحال شده بود. کم کم داشت به این عقیده می رسید که بر خلاف واکنش اول، انسان مفید و شاید متعلقی باشد. با حالتی کنجکاوانه پرسید: این اطلاعات را از کجا به دست آورده ای؟

- رفیق یک بار گفتم. به جز نامم و این که باید تو را دنبال کنم چیز دیگری در ذهن ندارم. اما وقتی اندکی به انبوه سبزه و تیرگی گیاهان آن طرف دقت کردم، توانستم درختان جنگل را تشخیص دهم. شاید در گذشته کشاورز یا جنگلبان بوده ام. در هر دو صورت و یا حتی اگر در گذشته فرماندار نیز بوده باشم می دانم که باید فقط از تو پیروی کنم.

- خیلی خب. حرفی از منطقه ی خاص زدی؟ می توانی بیش تر توضیح دهی؟

- بله. معمای میمون بیشتر جنبه ی تزئینی دارد و آن را برای دادن جلوه ی بیشتر به باغ، در زمین می کارند. به صورت خودرو فقط در مناطق خاصی پا می گیرد.

- خیلی هم مهم نیست. فکر نکنم این اطلاعات در این مرحله خیلی به دردمان بخورد. باید حصار را بجوییم.

- موافقم رفیق. پس در خلاف جهت جنگل حرکت می کنیم؟

- بله.

به راه افتادند و پس از طی مسافتی به طول یکی دو کیلومتر با دیدن دود و شنیدن صدای تیراندازی جلوتر نرفتند و ایستادند.

فصل دوم

آسمان ملامال از ابرهای خشمگین شده بود و بی وقفه می بارید. رعدی سهمگین آن دو را به خود آورد. به صد متری حصار رسیده بودند. حصار ارتفاعی تقریباً ده متری داشت و پولادین بود. از چپ و راست بی انتها امتداد یافته و استوار به زمین دوخته شده بود. در نقطه ی مقابل روان و ژوان، یک ایوان بتنی بر فراز اتاقکی کوچک که تنها، یک در کوچک ورودی داشت، قرار گرفته بود که از دو جانب بالای آن، دو مسلسل بزرگ و خودکار بی وقفه به سمت سنگری که در پنجاه متری حصار قرار داشت گلوله باریده می شد. کسی در پشت سنگر دیده نمی شد. گودالی در زمین کنده شده و شخص متخاصم زیر بارش گلوله های مسلسل های خشمگین، سر خود را پنهان کرده بود. ژوان خشکش زده زده بود و ذره ای نمی جنبید. بر خلاف ترسی که وجود او را فرا گرفته بود، روان بی احساس می نمود. دست هایش را جلوی بدنش قلاب کرده بود و بی حرکت، می اندیشید. همه ی جوانب را بررسی می کرد تا به جا ترین تصمیم را اتخاذ کند. چشمانش را از سنگر به سوی ایوان چرخاند تا شاید از لابه لای دود، چهره ی تیراندازان را تشخیص دهد اما تلاشش بی فایده بود. بی وقفه شلیک می کردند. گویی ذخیره ی خشاب هایشان، تمامی نداشت. روان با دست چپش به شانه ی ژوان که برجای خشکیده بود، ضربه زد و او را به خود آورد. با صدای محکم گفت: رفیق چرا انقدر حیرانی؟

-آخر ... آخر نمی دانم چه کار باید بکنم!

- این صحنه چیزی را در ذهنت تداعی نمی کند؟

- نه ... نه. به واقع فقط وحشت زده ام می کند.

- نگران نباش. بیا تا آهسته خود را پشت سنگر برسانیم که از شلیک گلوله ها در امان باشیم. بعد می توانیم تصمیمی مناسب اتخاذ کنیم.

ژوآن با حالتی مضطرب، سرش را به نشانه ی تأیید تکان داد و با پاهای لرزان در حالی که دستش را به کت روآن گرفته بود، نیم خیز به سمت سنگر گام برداشت. در میانه ی راه بودند که تیراندازی متوقف شد. آن ها به همان کندی مسیرشان را ادامه دادند و در چند قدمی سنگر بودند که فریادی هولناک از پشت یکی از مسلسل ها توی دلشان را خالی کرد:– نایر توانستی این حرام زاده را نفله کنی؟

از پشت مسلسل دیگر، فریادی زیر و جیغ وار شنیده شد:– نمی دانم مایا. اما بلاخره نعش او را بر زمین می اندازیم. نمی گذاریم مانند دو هم قطار دیگرش قسر در برود.

پس از پیچیدن صدای دو زن جنگجو در دشت، برای لحظه ای یک سر گرد و کوچک از پشت سنگر نمایان شد و به همان سرعت از دیده ناپدید شد. روآن سرعت گام هایش را تندتر کرد و در آخرین گام، از ترس شروع دوباره ی بارش گلوله خود را داخل گودال پست سنگر به عمق یک و نیم متر، پرت کرد و با برخورد به مردی ریز قامت که کف گودال چمباتمه زده بود از درد، فغان برآورد. ژوآن نیز به تقلید از او داخل گودال پرید و این بار، از شدت ضربه و درد وارد آمده از برخورد با هیکل بزرگ او، روآن و مرد متخاصم هم زمان فریاد کشیدند که این صدا نعره ی خوشحالی دخترها را در پی داشت. روآن بدون مکث سلاح نیمه اتوماتیک مرد درون گودال را از او گرفت و به دست ژوآن که حالا قرص تر از قبل شده بود سپرد. گریبان او را با دو دست، سفت چسبید و او را به دیواره ی گودال چسباند. گفت:– زود بگو این جا چه خبر است؟

مرد من کرد. دست و پای خود را گم کرده بود؛ هم از برخورد تند روآن و هم از دیدن هیکل غول آسای ژوآن شوکه شده بود. گفت:– من ... من ... نام من امیر است.

– دانستن نامت به چه دردم می خورد! زود بگو چرا به سمت حصار تیراندازی می کنی؟ از کجا می آیی؟
آن دو دختر تیرانداز را می شناسی؟ این جا کجاست؟

– برادر کمی آرام بگیر. نمی توانم به همه ی سؤالات هم زمان پاسخ دهم. من از جبهه ی اول مقدم انجمن هستم. ابتدا من و دو برادر دیگرم این خط را نگه داشته بودیم. اما یک شب ... یک شب آن دو مرا گذاشتند و از حصار گذشتند. نمی دانم چه تدبیری به کار بردند چون تا آن زمان هرچه نقشه برای از بین بردن نگهبانان حصار اول انجام داده بودیم بی نتیجه مانده بود. البته تقصیر خودم هم بود. در شیفت نگهبانیم خوابم برد و وقتی صبح روز بعد برخاستم اثری از برادرانم نیافتم.

- نگفتی چرا قصد گذر از حصار را داری؟

- خودمان این تصمیم را نگرفته بودیم. این وظیفه از مقامات بلند پایه ی انجمن به ما ابلاغ شده است. به ما دستور مستقیم داده بودند که هر طور شده از حصار و از این دو نگهبان وحشی گذر کنیم تا دستورات بعدی برسد.

- این انجمن که می گویی دیگر چیست؟

- متأسفم اما بیش از این نمی توانم به شما توضیح بدهم.

ژوآن که می خواست نقشی در بازپرسی ایفا کند با لحنی تند و آشفته پرسید:- از کجا آمده ای؟

-در واقع نمی دانم.

با شنیدن این پاسخ روآن و ژوآن به فکر فرو رفتند. سپس روآن که گریبان امیر را رها کرده بود گفت:-

در مورد این دو نگهبان چه اطلاعاتی داری؟

-فقط چند بار، آن هم برای مدتی بسیار کوتاه صحبت کرده ایم. آن هم نه چندان دوستانه که چگونه بگوییم ... با داد و فریاد. اصلا لحن صحبت کردنشان این گونه است. فقط به نظر می آید صبح ها کمی نرم خوترند و رفتارشان به انسان بیشتر شباهت دارند. باقی دقایق هم که مشغول تیراندازی اند و با فریاد هایشان که پس از تمام شدن خشابشان شنیده می شود به ظاهر از این کار یا وظیفه ای که به دوششان گذاشته شده لذت فراوان می برند.

روآن با خود اندیشید: مسلما برای عبور از حصار که به نظر نمی رسد جز این نقطه شکافی دیگر داشته باشد، باید از روشی دیگر به جز حمله ی مستقیم بهره ببریم و این کار را باید هنگام صبح انجام دهیم. کاش می دانستیم دو برادر این امیر مفلوک چگونه توانسته اند بگذرند.

با از سرگیری مجدد تیراندازی دو نگهبان حصار، روآن از فکر بیرون آمد و ناخودآگاه نگاهش با نگاه مضطرب ژوآن گره خورد. تازه در این لحظه فهمیده بود چشمان ژوآن زمردین و مویش طلایی است. لبخند زد و راه حلی که در کثری از ثانیه در ذهنش نقش بسته بود، برای اولین بار مرور کرد تا در صورت نیاز آن را اصلاح کند و از روشی که کم ترین ضرر را داشته باشد، دست به عمل بزند. با تن صدایی پایین و مطمئن رو به امیر گفت:- راستی چگونه مهمات و خوردنی به دستت می رسد؟

امیر به آسمان که مابین بارش گلوله ها، خشمگینانه می بارید و با غرشش فضا را سهمگین تر ساخته بود، نگاه کرد و گفت:- از بالا.

-از بالا!؟

-بله. بسته ی مهمات و خوردنی از آسمان به زمین پرتاب می شود پس از این بابت خیالم راحت است. این کار در ساعات معین انجام می گیرد و دلم را برای ادامه ی نبرد قرص می کند.

روآن لبخند زد و لپ امیر را کشید. گفت:- خب جناب برادر من و این رفیقم می توانیم بخواهیم؟

-خب ... چرا نمی توانید. اما من چند لحظه دیگر خشابم را پر می کنم و برای از سر گیری تیراندازی، آماده می شوم. شما با توجه به این باران سهمگین و صدای بلند تیراندازی می توانید آسوده بخوابید؟

- شاید نتوانیم اما مجبوریم پس چاره ای باقی نمی ماند.

سپس در گوشه ای از گودال مربعی دو در دو، دمر و افتاد و پس از چند ثانیه خرخرش ملودی جدیدی به این سمفونی رعد و تیر و صدای برخورد باران و گاهی تگرگ به زمین اضافه کرد.

با شدت گرفتن صدای قرقره کردن کلمات درهم و آشفته که با تن صدای دو رگه ی ژوآن حالتی ترسناک پیدا کرده بود، روآن از خواب پرید و در حالت نشسته سرش را این طرف و آن طرف چرخاند. امیر را دید که با چشمان گودافتاده او را متعجبانه می نگرد. کمی از ژوآن فاصله گرفت تا دوباره مشت نخورد؛ اثر ضربه ی قبلی هنوز کمی پابرجا بود. سرش را دزدکی از سنگر بالا آورد و متوجه شد نگهبانان حصار پشت سلاح های بزرگ خود که بیشتر حجم بدنشان را پنهان ساخته بود، ولو شده اند. برای حرکت به سمت حصار بهترین زمان بود. با جهشی گربه وار از گودال بیرون پرید و به سمت اتاقک دوید. امیر حیران و متعجب او را می پایید و آن چه می دید را باور نمی کرد. با قنذاق تفنگ به شانه ی ژوآن ضربه زد و او را از خواب پراند. ژوآن نیز به محض تماس لوله ی تفنگ با بدنش، مشتش را به طرف صورت امیر پرت کرد و سپس خود را با تمام وزن روی او انداخت. امیر از مشت قسر در رفت اما نتوانست از برخورد با این حجم بدن، جلوگیری کند. ژوآن پس از گشودن چشمانش و مشاهده ی چهره ی درهم و نگران امیر در فاصله ی چند سانتی متری، حالتی مهربان به خود گرفت ولی به یک بیخشید ساده اکتفا کرد. خود را از روی او کنار کشید. امیر به او اشاره کرد برخیزد. با انگشت اشاره اش ایوان را نشانه رفت. هر دو مات و مبهوت روآن را نظاره می کردند که با دخترها صمیمانه مشغول گفت و گو بود. پس از چند دقیقه روآن به

لبه ی ایوان که نه پرچین و نه حصار ی دورش کشیده نشده بود، آمد و با اشاره ی دستش ژوآن را به سمت خود فراخاند. ژوآن بی معطلی بیرون جست و راهی اتاقک شد. امیر هم با ذوق و شوق از گودال بیرون آمد و پس از برخورد اولین گلوله جلوی پایش، عقب عقب رفت و فهمید به همان پشت سنگر تعلق دارد.

ژوآن با قامتی راست و حالتی مغرورانه که تا این لحظه از او دیده نشده بود، مقابل دختری ورزیده با چهره ای متخاصم که نگاهی ژرف اما عنادورزانه داشت، قرار گرفت. دختر بسیار بلند قامت بود اما در کنار ژوآن، قامتش به چشم نمی آمد. ذره ای جنبش در اعضای چهره اش مشهود نبود. ژوآن در کنار دختر دیگر که بدنی بسیار فربه اما سفت و محکم داشت ایستاده بود. دستش را روی شانه ی او گذاشته بود. دختر کوتاه قامت بود. نگاهی مهربان در عین کنجکاوی و تعجب داشت که به او جلوه ای بامزه می داد. روآن گلو صاف کرد و در حالی که به رفیقش اشاره می کرد گفت:— این هم رفیقم ژوآن. انسان بسیار پاک طینتی است. درست مثل شما دو بانوی زیبا. دوست عزیز این دختر صادق و متعهدی که در مقابله می بینی مایا است. این عزیز دیگر که کنار دست من ایستاده است نیز نایر است. داشتیم به آن ها می گفتم که ما تجاری محترم هستیم که راهمان را گم کرده ایم و در نهایت در این دشت گرفتار شده و مجبوریم ... (مهربانانه به چشمان پرنفوذ مایا نگاه کرد و ادامه داد) ... بله و تنها مجبوریم که از حصار بگذریم تا به دیار خود باز گردیم. هم چنین گفتم که همواره از آن که با انسان های نازنینی هم چون مایا و نایر که مشخص است برای مدت ها با کسی مراوده نداشته اند، اما هم چنین مشخصا صادق، پر جذبه و دلربا هستند، معاشرت کنیم. ما کاملا به خانم ها احترام می گذاریم و نحوه ی برخورد با آن ها را از پدران شریفمان آموخته ایم. مگر نه؟

ژوآن که هم چنان مغرورانه به چشمان آبی مایا چشم دوخته بود تا گاردش را بشکند، به نشانه ی تأیید سرش را چند سانتی متر پایین آورد. پس از مشاهده ی این واکنش، مایا خندید و دندان های صدفی براق و بلندش را به ژوآن نشان داد. پرید و او را در آغوش کشید. ژوآن و نایر نیز خندیدند و همدیگر را بوسیدند.

پس از چند دقیقه هر چهار نفر بر کف زمین ایوان که از جنس چوب گردو بود، نشستند. مایا مدام موی لخت و طلایی ژوآن را که مغرورانه به طرفی دیگر چشم دوخته بود، نوازش می کرد و هر چند لحظه یک بار صورتش را می بوسید. نایر نیز خود را کاملا در اختیار روآن قرار داده بود و به او اجازه می داد شکم بزرگ و سفتش را که به ظاهر بسیار باب طبعش بود، بمالد. روآن که دریافت اکنون لحظه ای مناسب

برای کسب اطلاعات است با لحنی بی تفاوت پرسید: - خب دخترهای عزیز چه چیزی شما زیبا رویان را پابند این دشت بی آب و علف کرده است؟

مایا اخم هایش را در هم کرد و با لحنی تند پاسخ داد: - محافظت از حصار از دست پیشروی ارادلی هم چون آن که اکنون پشت سنگر، دراز به دراز افتاده است.

- یعنی محافظت از حصار تا این حد اهمیت دارد؟

- بله. محافظت از حصار به بهای حفظ ...

دیگر ادامه نداد. انگار به هیچ وجه حاضر به دادن اطلاعات به دو غریبه نیست. روان که فهمید، نمی تواند زیر زبان مایای تندخو را بکشد، شکم نایر را این بار ملایم و مهربانانه تر مورد نوازش قرار داد و در گوشش زمزمه کرد: - عزیزم شما چه مدت است که بر این پست گمارده شده اید؟

نایر که اکنون حالت چشمانش مرددتر شده بود، کمی از روان فاصله گرفت و گفت: - از وقتی یادمان می آید و این را بدان که این وظیفه یکی از خطرترین وظیفه های است که در سرزمین ما به کسی سپرده می شود.

ژوان که تازه لبانش را از لاله ی گوش مایا جدا کرده بود، گفت: - سرزمین شما کجا است؟

- در واقع ... جایی آن طرف کوه صلح. (با انگشت اشاره اش آن طرف حصار را نشان داد اما کوهی نمایان نبود.)

روان با حالتی متفکرانه گفت: - اما از این نقطه که چیزی دیده نمی شود!

مایا با اخم گفت: - معلوم است که از این فاصله دیده نمی شود. اصلا اگر موفق شوی و از حصارها بگذری باز هم نمی توانی مطمئن باشی که کوه را ببینی. شاید دوباره گرفتار جنگل آشفته در پشت سرت شوی.

- درست است که نمی توان همیشه از تلاش هایت نتیجه بگیری اما بلاخره باید همه ی سعیت را بکنی.

مایا بر خلاف میلش به نشان تأیید، سرش را تکان داد و مژه های بلند و سیاهش را آرام بر هم گذاشت. دیگر حرفی زده نشد و روان و ژوان به دو دختر مشغول شدند. پس از آن که همگی به حال خود آمدند،

دخترها دست روان و ژوان را در دست گرفتند و با خود به پایین ایوان بردند و در طرف دیگر حصار ایستادند. نایر با ذوق و شوق روی شبکه ی پولادی رشته های در هم تنیده شده ی حصار، دست کشید و رو به روان گفت:- بیا. دستت را رویش بکش. ببین که این حصار چه شاهکاری است!

روان سریع دستش را روی حصار گذاشت و آن را فشار داد. بر خلاف تصور او حصار به حالتی ارتجاعی فرو رفت اما فقط چند سانتی متر و سپس مقاومت کرد. از مشاهده ی چنین سازه ای به وجد آمد. حصار در عین حال که ارتجاعی بود، بسیار سخت و نفوذ ناپذیر می نمود به گونه ای که نمی شد حتی با وارد آوردن نیرویی چند تنی، شبکه ی آن را گسست. روان رو به نایر پرسید:- نمی دانید چه کسی این شاهکار را طراحی کرده است؟

مایا و نایر هم زمان شانۀ بالا انداختند. ژوان که به یاد نشانه ها افتاده بود به روان اشاره کرد اما او متوجه منظورش نشد. نزدیک او رفت و در گوشش زمزمه کرد:- نشانه ها ... اولین آن ها چیست؟

روان ابتدا در مورد بیان کردن این مطلب دو دل شد اما تا خواست زبان به سخن گفتن، باز کند نایر شکم سفت و بزرگش را تکان داد و از جیبش چیزی بیرون آورد. مشتش را گشود و آن چه در دست داشت را به دست روان سپرد. روان دستش را گشود و با دیدن یک پیکان تیز و براق، متعجب شد. مایا خونسرد و بی میل گفت:- حتما خیلی از تو خوشش آمده که عزیزترین چیزش را به تو هدیه کرده است.

نایر گفت:- بله این عزیزترین دارایی من است. از آن خوب محافظت کن. شاید روزی به دردت بخورد. این پیکان یادگاری از جنگ اولمان با آن هاست.

روان گفت:- آن ها یعنی اعضای انجمن؟

-شاید. نمی دانم. به هر حال آن را با خود همراه داشته باش.

مایا برای آخرین بار به ژوان که بی اعتنا کنار او ایستاده بود، لبخند زد. گونه اش را بوسید. سپس دست نایر را گرفت و او را با خود به داخل اتاقک کشاند تا از پلکان، راهی ایوان شوند و سر پستشان قرار گیرند. نایر در حالی که به صورت مایل از روان فاصله می گرفت برای او دست تکان داد و وارد اتاقک شد.

پس از رفتن دخترها ژوان دوباره حالت سرزنده و کودکانه ی خود را بازیافت و گفت:- برادر اصلا فکر نمی کردم قرار است این طور شود. چگونه توانستی آن ها را راضی به پذیرفتن حضورمان کنی؟

-خیلی ساده بود. گاردم را پایین نیاوردم بلکه آن را به کل شکستم. بدون موضع گیری شروع به صحبت کردم و توانستم با ادای چند جمله ی ساده و محبت آمیز آن ها را مجاب به گفتگو کنم. پس از آن هم که خودت حاضر بودی.

- خیلی خوشحالم که باید تو را دنبال کنم. به نظرم در راه رسیدن به منزلمان، حتما موفق می شویم.

- دوست من انقدر زود هیجان زده نشو. انگار راه درازی در پیش است. باید از کوهی گذر کنیم که عمارغم عظمت و اعجابش، از این نقطه حتی نشانی از آن نیز به چشم نمی خورد. تازه ... حصار هایی هم در پیش داریم. کسی چه می داند به چه موانعی بر خواهیم خورد.

- درست است. راستی هدیه ات چه بود؟

- پیکان یک تیر.

- می تواند اولین نشانه باشد؟

- شاید. به هر حال نباید در مورد چیزی، زود نتیجه گیری کنیم. بیا برویم.

در اتاقک برای لحظه ای باز شد و پس از بیرون گذاشته شدن بقچه ای کوچک، محکم بسته شد و پس از چند ثانیه صدای شلیک ممتد گلوله فضا را به صوت آتش و پولاد آهنگین کرد. روان بدون آن که لحظه ای درنگ کند دوید، بقچه را برداشت. دست ژوان را گرفت و از حصار دور شد.

پس از چند دقیقه پیاده روی به برکه ای کم عمق رسیدند. آب برکه زلال بود و در آن اثری از آلودگی به چشم نمی خورد. از آب برکه نوشیدند و مشغول خورن محتویات داخل بقچه شدند. در همان حال که با ولع به مرغ و نان حمله می بردند، گوششان به سمت صدای شیهه ی بلند و غریب یک اسب کشیده شد. سرشان را بالا آوردند تا دقیق تر به آن چه در پنجاه متریشان در حال وقوع بود، نظر بیاندازند.

فصل سوم

شروع داستان جاسوس

-به شما برای ورودتان به ساختمان مدیریت تبریک می گویم. البته باید خاطرنشان کنم که عضویت در این مجتمع هیچ شرایط خاصی ندارد و فقط باید -همان طور که در مورد شما صادق است- ابراز تمایل کرد. به هر حال امیدوارم هرچه زودتر به شرایط این مکان عادت کنید و بتوانید فرد مفیدی باشید. نگران نباشید. ممکن است در ابتدا شرایط کمی سخت یا غیر قابل باور به نظر برسد، اما اگر بدون پیش داوری فقط متمرکز به کارتان شوید، ممکن است خیلی زود به طبقات بالاتر برسید و در تصمیم گیری ها و ارائه پیشنهادات مهم تر شرکت داده شوید. توضیح دیگری ضروری نیست. شما را به دستیاران واگذار می کنم و خودم به طبقه ی انتهایی می روم تا به انجام وظیفه مشغول شوم.

مدیر کل، پس از بازگو کردن آن چه لازم می دانست به سمت پله هایی که در یکی از کنج های سالن واقع شده و بسیار تنگ بود -به طوری که فقط یک نفر می توانست از آن عبور کند- رفت تا به طبقات بالاتر برسد. ساختمان مرکزی مدیریت بیش تر به یک شهر سرپوشیده شباهت داشت؛ هم از حیث بزرگی و هم از حیث شلوغی و رفت و آمد به هیچ فضای اداری دیگری که جاسوس تاکنون دیده بود، نمی مانست. دختری کوتاه قامت با موی فر که لبخند از صورتش و سرخی از لپ های قلبه اش محو نمی شد با شانه به جاسوس ضربه زد و او را از فکر بیرون آورد. دست او را گرفت و در فضای ورودی ساختمان که سالنی بی انتها و گرد بود، با خود به گردش برد. در حین قدم زدن با لحن دل نشین خود گفت:- آقا (ز) به شما تبریک می گویم. حالا جزئی از ما هستید. دیگر گذشته تان هیچ اهمیتی ندارد. حتی اگر از سیاره ی دیگری پا به این کشور بسیار زیبا گذاشته باشید نیز برای کسی اهمیت ندارد. از امروز شما شهروند و یکی از کارمندان T-۱۳ هستید. این جا همه با هم برابرند. تصور می کنم نمی دانید شخصی که برای استقبال

از شما پا پیش گذاشته و توضیحات ابتدایی را خدمتان عرض کرد که بود. هیجان زده نشوید اما او مدیر کل ساختمان مرکزی یا به واقع تصمیم گیرنده ی اصلی T-۱۳ است.

با شنیدن نام مدیر کل یا به ظن او (رییس) جاسوس یکه خورد. به این فکر افتاد که می توانسته در اولین لحظات آغاز مأموریتش، آن را به بهترین شکل ممکن به پایان برساند و این گونه رؤسایش را از خود راضی کند تا علاوه بر این که خطاها و اهمال کاری های گذشته اش را به او ببخشایند، ترفیع رتبه بگیرد و به آرزوی دیرینش برسد؛ به این ترتیب، نه تنها دیگر مجبور نبود به واسطه ی توانایی های خاص و منحصر به فردش، خطر انجام حساس ترین مأموریت ها را به جان بخرد، بلکه می توانست در آسودگی کامل پا روی پا بگذارد و با جاری ساختن یک جمله، سرنوشت بسیاری از انسان ها را رقم بزند. به هر حال مدیر کل رفته بود و احتمالاً برای دیدار دوباره با او مجبور بود راهی طولانی یا حتی غیرممکن را پیماید. نا امید و بی رمق به چشمان درشت دخترک چشم دوخت. با این حرکت، در سکوت از او اطلاعات بیشتری طلب می کرد. دختر ادامه داد: این واکنش شما را از قبل متصور می شدم. بگذارید قبل از ادامه ی گشت و گذار در ساختمان و نشان دادن قسمت های مختلف، خودم را معرفی کنم. نام من مونرو است. در یکی از روستاهای حاشیه ی منطقه ی ششم و در یک خانواده ی بسیار معمولی به دنیا آمده ام. از همان کودکی به طبیعت، که یکی از مهم ترین موضوعات مورد تصمیم گیری و بحث در بخش پایینی ساختمان مرکزی است، علاقه نشان دادم که سبب شد پدرم ایده ی انجام فعالیت به عنوان کارمند ساختمان را در ذهنم بپروراند. در سرزمین ما هر زمان که علاقه ی کودکی به موضوع خاصی مجال بروز پیدا کند اطرافیان او را مجاب به پی گیری زندگی در همان راه می کنند. من هم از این قاعده مستثنی نبودم. البته ناگفته نماند که همواره گوشه ی چشمی به طبقات بالاتر داشته ام. بر خلاف دیگران که به همان گوشه ای که در آن کار می کنند، اکتفا می کنند و راضی و خوشحال هستند.

جاسوس با خود فکر کرد: خوب است. دستیارم میل به پیشرفت و رسیدن به مدارج بالاتر دارد. می توانم با استفاده از جاه طلبی او به روند مأموریت تسریع ببخشم.

دختر ادامه داد: فعلاً همین. هر وقت دوباره لازم دانستم از خودم برایت می گویم. این امر، یعنی گفتن از خود زیاد بین اهالی این سرزمین مرسوم نیست، زیرا ما با موضوعاتی هم چون دروغ یا ریا بیگانه ایم و با رفتار و کردارمان، خود را به طرف مقابل می شناسانیم. بیا این جا. به داخل این اتاق نگاه بیانداز. می

بینی؟ این سه نفر مشغول حل یکی از بحرانی ترین مسائل مربوط به واکنش نشان دادن پس از درخواست اولین بوسه از طرف مقابلشان هستند.

- اما این ها می خندند و دست می زنند.

- دقیقا. ما این گونه کار می کنیم.

- آن آکواریوم غول آسای ماهی در گوشه ی اتاق چه می خواهد؟

- از دو جهت کارکرد دارد. هم به عنوان منبع الهام ایده برای حل مسائل به کار می رود و هم ... هم در دقایق خستگی سبب نشاط می شود. بیا برویم. کار این دوستان زیاد جذاب نیست.

هرچه بیشتر در محیط سالن گشت می زدند بر تعجب جاسوس افزوده می شد. تا به حال فضای کاری به این عجیب و غریبی ندیده بود. عده ای در کنج های کوچک و بزرگ سالن که بسیار بود، نشسته بودند و در سکوت فقط به هم لبخند می زدند، عده ای نیز یک دیگر را دنبال می کردند و به شوخی به سر و صورت هم می کوبیدند. تعداد اندکی نیز کف زمین یا روی صندلی نشسته بودند و در آینه چهره ی خود را برانداز می کردند. جاسوس دست مونرو را رها کرد و گفت:- وظیفه ی من چیست؟

- فکر نکنم بتوانم دقیق بگویم. یعنی روال کار در این جا این گونه است. کسی حق ندارد به دیگری بگوید چه کار بکند و چه کار نکند، زیرا هرکس طوری رفتار می کند که به بهترین شکل ممکن هم انجام وظیفه کند و هم از نفس کشیدن و زنده بودن لذت ببرد.

- مگر ممکن است در حالی که شدیداً غرق در کار هستی لذت هم ببری؟

- بله ممکن است. بیا تا چیزی را نشانت بدهم.

مونرو جاسوس را با خود به انتهای دالانی پر نور که دو طرفش شیشه ای بود و پشت شیشه ها گل های غول آسای قرمز و زرد و بنفش قد برافراشته بودند، برد. گل ها به سمت یک دیگر متمایل می شدند و گاهی در هم گره می خوردند و پس از این حرکت به صورت ریتمیک تکان می خوردند. انتهای دالان به فضایی گرد که به سمت مرکزش شیب داشت رسید. دور تا دور فضا مملو از تماشاچی بود. مونرو دوید و راه خود را به صف جلویی باز کرد. جاسوس در کمال تعجب مشاهده کرد که هیچ یک از حضار به سبب برخورد تن مونرو با خود اندکی ناراحت یا عصبانی نشد و به جای آن لبخند زد و او را در حرکت روبه جلو

حتی کمک هم کرد. یک مرد و یک زن در مرکز سالن ایستاده و به یک دیگر چشم دوخته بودند. گوینده که در طرف دیگر روی سکویی نقره ای ایستاده بود اعلام کرد: - دوستان و هم کاران عزیز، و اینک این شما و این هم پروژه ی (تا با) از دو کارمند تازه وارد به ساختمان.

همهمه خوابید و همه ی ناظرین در سکوت مطلق مرد و زن را مشاهده کردند. نیم ساعت سپری شد و در طول این نیم ساعت آن دو نفر به هم لبخند می زدند و چشم از یک دیگر بر نداشتند. جاسوس از این نمایش بی معنی به ستوه آمده بود. خواست خود را به مونرو برساند تا با او از سالن خارج شود که گوینده اعلام کرد: - دوستان پروژه به پایان رسید. اجازه بدهید مجریان این پروژه خودشان نتیجه را اعلام کنند.

مرد که گویی اندکی از خود بی خود شده بود با صدایی رسا رو به حضار گفت: - دوستان باید بگویم که هدفم از طراحی و اجرای این پروژه این بود که بفهمیم پس از چشم دوختن برای مدتی طولانی به انسانی از جنس مخالف که هیچ حشر و نشری با او نداریم، چه احساسی در ما به وجود می آید. آیا این کار به شکل گرفتن حسی گرم و عمیق منتهی می شود. یا حتی فراتر از آن، به عشق می انجامد و یا این که هیچ تأثیری بر دو نفر باقی نمی گذارد. باید اعتراف کنم که در حال حاضر نمی توانم نتیجه را اعلام کنم ولی آن چه مشخص است این است که به طور قطعی این پروژه را به هیئت قضاوت، برای ترفیع و رفتن به طبقه ی دوم ارائه نخواهم داد. باید روی آن بیشتر کار و تحقیق کنم. از حضور شما در این مکان بسیار خوشحال شدم. امیدوارم بتوانم در آینده ی نزدیک طرحی که در عین سادگی کاربردی باشد، خدمت شما و دیگر ساکنین محترم ۱۳-T ارائه کنم.

پس از اتمام نطق او مجری رفت و روی او را بوسید. حضار به مدت چند دقیقه او را تشویق کردند و پس از آن هر یک در یکی از دالان هایی که به سالن ختم می شد، راهی شدند.

مونرو با چهره ای خندان نزد جاسوس رفت. گونه ی او را نوازش کرد و با مشاهده ی حالت بی روح چهره اش گفت: - اه آقای ز، چرا این قدر بی احساس هستید؟

- به گمانم نیم ساعت از عمر ارزشمندم را بی جهت تلف کرده ام.

- این طور نگویند. اگر بخواهید در مورد مسائلی که در ساختمان اتفاق می افتد این گونه نتیجه بگیرید به زودی دلسرد خواهید شد.

- این نمایش مضحک دیگر چه بود؟

- در هر یک از طبقات ساختمان تعداد بسیاری سالن مانند همین که این جا می بینید وجود دارد که به آن ها سالن های مکاشفه و به جلساتی که در آن ها برگزار می شود کشف می گویند.

- کشف! کشف چه؟

- کشف یا کسب اطلاع در مورد پروژه های جدید و ایده های تازه که می تواند در نهایت به بهتر شدن زندگی در مناطق سیزده گانه ی ۱۳-T منجر شود.

- هدف از کشف چیست؟

- همان طور که از نامش بر می آید اطلاع حاصل کردن از ایده های نو. هرکس که به نظرش طرحی مناسب برای ارائه به هیئت قضاوت و رسیدگی برای گرفتن ترفیح، دارد پیش از مطرح کردن آن، در جلسات مکاشفه آن را به اطلاع همکاران می رساند. جالب این جاست که پس از ارائه پروژه خود فرد باید در مورد مناسب بودن طرحش نظر بدهد و این مورد حتی در جلسات قضاوت نیز صادق است.

- نمی فهمم! یعنی در نهایت خودت تشخیص می دهی که برای رسیدن به طبقه ی بعد شرایط و توانایی های لازم را داری!؟

- بله دقیقا همین طور است. این جا همه با خود صادق اند و می دانند فقط در صورتی که خودشان از صمیم قلب از کار خود راضی باشند دیگران نیز از آن ها راضی خواهند بود.

جاسوس سرش را پایین انداخت. این کار را به دو منظور انجام داد. نخست برای این که اگر متوجه ارتعاش دستگاه ارتباطی اش که مخصوصا برای این مأموریت طراحی شده بود شود، سریعاً پیام مخابره شده از هیئت ریسه را دریافت کند؛ و دلیل دوم این بود که شدیداً تحت تأثیر آن چه در ساختمان می گذشت، قرار گرفته بود و نمی توانست آن را با هیچ منطقی توجیه کند.

دستگاه ارتباطی اش نامرئی بود و روی سطح پیراهنش جاگذاری شده بود. ضخامت آن کم تر از یک میلیمتر بود و او از این بابت بسیار خرسند بود زیرا اگر تن کسی به او برخورد می کرد هم نمی توانست وجود دستگاه را تشخیص دهد. عملکرد دستگاه به این صورت بود که پس از مخابره شدن پیام به ارتعاش در می آمد. ارتعاش آن به گونه ای بود که نخست موجی کوچک و رنگی از سطح آن به فضا ساطع می شد که این رنگ را فقط چشمان جاسوس به واسطه ی لنزی که روی آن قرار داده شده بود، تشخیص می

داد؛ سپس با تماس دست جاسوس به هر نقطه از دستگاه صفحه ای مجازی در مقابلش قرار می گرفت و او می توانست پیغام را از روی آن بخواند. پس از خواندن پیغام نیز با لمس کردن صفحه، پیغام پاک می شد و او می توانست گزارش پیشرفت مأموریت را بنویسد و به هیئت ریسه مخابره کند. البته تشخیص زمان مناسب برای نوشتن گزارش به عهده ی خود او گذاشته شده بود و از این جهت او کاملاً مختار بود. پس از آن که یقین حاصل کرد پیامی فرستاده نشده رو به مونرو کرد و گفت:- خیلی گرسنه هستم. از کجا خوردنی تهیه کنیم؟

لازم نیست جایی برویم. ظهرها بین ساعت دوازده تا دو، نقاطی از دیوارها گشوده می شوند و رباط های پرنده ی کارگر از آن جا بیرون می آیند. فقط کافی است نام غذایی که هوس کرده ای را به آن ها بگویی تا در کسری از ثانیه آن را در شکم خود بسازند و تحویلت دهند.

-امم ... راضی کننده است.

خرسند از آسودگی خورد و خوراک، بازوی خود را در بازوی مونرو انداخت و از یکی از دالان ها خارج شد. در طول مسیر به گل های غول آسای پشت شیشه خیره شد که اکنون تکان های ریتمیکشان بیشتر شده بود. پس از آن که به سالن رسید، از سمت چپ راهی مسیری شیب دار شد که پس از فاصله ای چند متری به تعدادی پله ختم می شد. بدون آن که از مونرو سؤال کند او را با خود به بالای پله ها برد و از دری کوچک که تا سینه اش بود به فضای خارج ساختمان رفت. از آن چه می دید یکه خورد. در به تراسی کوچک که سطح رویش را پیچک هایی باریک و چمنی رنگ پر کرده بود، ختم می شد. رو به ساختمان چرخید و مشاهده کرد که از سوراخ های بشماری که در سطح خارجی ساختمان موجود بود انواع و اقسام گل و گیاه های زیبا و چشم نواز بیرون زده بودند. روی گل ها دست کشید و از لطافتشان متعجب شد. احساس خاصی نداشت و با حالتی نیمه مصنوعی فقط متعجب بود. تنها احساسی که می توانست تا آن لحظه داشته باشد. برای پیدا کردن حس های بیشتر باید به کتاب مجازی مرجعی که در ساعت مچی اش ذخیره شده بود، مراجعه می کرد، اما در این لحظه فقط می خواست اطراف را مشاهده کند. روی پاشنه چرخید و ماشین های پرنده ای را که تقریباً در پنجاه متری بالای سر او در حال عبور و مرور بودند، پایید. با ماشین های پرنده ای که در سرزمین خود دیده بود خیلی تفاوت نداشتند و فقط کمی آرام تر پرواز می کردند و راننده هایشان با یک دیگر درگیر نمی شدند. در نمای دور دست چمنزارهای وسیع و بی انتها را دید که در گستره ی افق امتداد یافته بودند. پرندگان غول آسا بر فراز زمین های سبز پهناور پرواز می

کردند و هنگام عبور یکی از ماشین ها از کنارشان با صوت آهنگین خود پیام دوستی را به سرنشینان منتقل می کردند. ساختمان های مسکونی و تجاری فاصله ای معنی دار با یک دیگر داشتند و اطراف همه ی آن ها -بدون هیچ استثنایی- پر بود از درخت و گل و سبزه. هر یک از مناطق کوچک و بزرگ را رودخانه هایی زلال و شفاف احاطه کرده بودند که در جای جای آن ها کودکان مشغول شنا و بازیگوشی بودند. چشمان جاسوس حریصانه این طرف و آن طرف می چرخید تا هرچه بیشتر از T-۱۳ اطلاعات کسب کند. مونرو یک گام به جلو برداشت، دستانش را به سمت بالا باز کرد، نفسی عمیق کشید و از ته دل فریادی کودکانه و مفرح زد. رانندگانی که این فریاد را شنیدند برای لحظه ای در هوا متوقف شدند، برای او دست تکان دادند و آن ها نیز فریاد کشان مسیر خود را ادامه دادند. جاسوس که از مشاهده ی این حرکت یکه خورده بود به او گفت:- این دیگر چه رسم و رسومی است؟

-رسم خاصی نیست. هر گاه به ارتباط برقرار کردن با دنیای خارج از ساختمان، احساس نیاز کنیم به این ترانس ها می آییم و حس رضایت قلبی و شادی درونی خود را با یک آواز یا فریاد و گاهی با سکوت با هم کیشانمان تقسیم می کنیم. بیا برگردیم داخل. فکر کنم زمان نهار رسیده باشد.

از در داخل شدند و از پله ها پایین آمدند. روبات ها پرواز کنان به این طرف و آن طرف می رفتند و پس از مشاهده ی اشاره ی هرکس نزد او می شتافتند تا سفارش نهارش را حاضر کنند. مونرو دست جاسوس را گرفت و او را با خود به یکی از کنج ها برد که در آن، دو در بلند و سپید رنگ مقابل هم جا گرفته بودند. گفت:- آقا ز در بعضی از کنج ها مانند همین که می بینی دو در وجود دارد. یکی از آن ها رو به باغی زیبا و روح انگیز گشوده می شود و دیگری به ریگزاری ساکت و آرامش بخش. می توانی غذایت را در هر یک از دو مکان که می خواهی صرف کنی.

-دوست دارم هنگام غذا خوردن با شما صحبت کنم پس برویم داخل باغ.

- انتخاب خوبی است. نظر من هم همین است. به ظاهر نقاط اشتراک زیادی با هم داریم و این نشانه ی خوبی است. پس بیا این امر را به فال نیک بگیریم و با خوردن وعده ای نشاط آور شادیمان را دو چندان کنیم.

- پیشنهاد شما چیست؟

- بیا ابتدا سالاد و سپس غذایی دریایی بخوریم. در انتها به عنوان دسر کیک شکلاتی صرف کنیم.

- موافقم.

مونرو از صمیم قلب خوشحال شد. دستانش را گشود و جاسوس را در آغوش کشید. سپس سفارش خود را به یکی از روبات ها گفت. پس از آن که غذاهای مورد نظر را از دستان کشیده ی روبات که در هوا آویزان بود گرفتند، در را گشودند و در گوشه ای از باغ بین دو درخت کوچک که سرشان به طرف یک دیگر خم شده و شاخه هایشان در هم پیچ خورده بود، نشستند. جاسوس با خود اندیشید: کاش پیش از آن که مستقیم به ساختمان مرکزی مدیریت بیایم کمی با سفینه، در T-۱۳ گشت می زدم. نه ... ممکن بود کسی به من مشکوک شود. به هر حال می توانم هر وقت خواستم به تراس ها بروم تا از فضای بیرون اطلاعات کسب کنم. البته برای صحبت کردن با سرنشینان ماشین ها باید به طبقات بالاتر راه پیدا کنم چون اتوبان های عبور و مرور تقریباً از ارتفاع پنجاه متری سطح زمین شروع می شود.

مونرو مشغول بازی کردن با سالادش بود و آن را با لذت تمام و در عین آرامش می خورد. جاسوس از او پرسید:- راستی تنها راه ارتباطان با دنیای بیرون همین تراس ها هستند؟

مونرو آن چه در دهان داشت را قورت داد و گفت:- نه راه دیگری هم وجود دارد. از طریق مانیتورهایی که در اتاق های ارتباطات وجود دارند.

- اتاق های ارتباطات؟! آن ها کجا هستند؟

- پس از صرف غذا به تو نشان می دهم.

- زیاد هم ضروری نیست. روند ایجاد ارتباط با خارج از ساختمان چگونه است؟

- مختصات شخصی که طرف ارتباط هست را به اپراتورها می دهی و آن ها تماس تصویری را برقرار می کنند. هر وقت که دلم برای پدر و مادرم تنگ شود با آن ها تماس تصویری برقرار می کنم. آخرین بار ...

- نیازی به توضیح بیشتر نیست. بگذار نهار را در سکوت صرف کنیم.

چهره ی مونرو گرفته شد اما پس از چند لحظه دلخوری را کنار گذاشت و پیش خود گفت لابد ز از بیان این حرف منظور خاصی نداشته. جاسوس متوجه ارتعاش دستگاه ارتباطی روی پیراهنش شد و رنگ نارنجی را دید. رنگ نارنجی مخصوص پیام های معمولی و رنگ قرمز مخصوص پیام های فوری و لازم

الاجرا در اسرع وقت بود. بی اعتنا پشتش را به مونرو کرد و پس از لمس دستگاه پیام را از روی صفحه ی مجازی گشوده شده در مقابلش خواند: طرحی جهت ارائه برای ترفیع ...

جاسوس پس از خواندن متن از این که خیلی سریع می توانست نخستین مرحله از مأموریتش را انجام دهد و ترفیع بگیرد خوشحال شد. سطح صفحه ی مجازی را لمس کرد و تصمیم گرفت هرچه زودتر طرح را با هیئت قضاوت در میان بگذارد. نیتش را به مونرو گفت و از او پرسید روند این کار چگونه است. مونرو در حالی که از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید گفت: - خیلی خوشحالم که به این زودی طرحی برای ارائه دادن در ذهنش شکل گرفته است. اما قبل از آن که روند ارائه ی طرح را به تو بگویم باید یادآوری کنم که در این طبقه - طبقه ی اول - مسایل مربوط به سطحی ترین نیاز انسان یعنی ایجاد ارتباط و مسائل جنسی مدیریت می شود، پس طرحت باید به طور مستقیم مربوط به این مسئله باشد.

- طرح من نیز دقیقاً در همین مورد است.

- خوب است. و نکته ی دیگری که اهمیت دارد این است که برای احراز ترفیع، طرحت باید کاربردی باشد. یعنی پس از پذیرفته شدن در یکی از مناطق سیزده گانه مورد استفاده قرار گیرد.

- گمان می کنم این ویژگی را نیز شامل می شود.

- بسیار خوب، برای ارائه دو راه داری: اول این که اگر ذره ای به عملی بودن آن شک داری، طرحت را در یکی از جلسات مکاشفه مطرح کنی تا به نتیجه ی قطعی بررسی ...

- نه نه ... به آن یقین دارم.

- بهتر از این نمی شود. پس چاره ای نمی ماند جز آن که در سالن اصلی نیتت را فریاد بزنی.

- فریاد بزنم. پس از آن چه می شود؟

- پس از آن همه تو را تشویق می کنند.

- بعد؟؟؟

- بعد یک روبات کالسکه ای مخصوص سر می رسد و من و تو با هم روی آن سوار می شویم تا به اتاق مخصوص ارائه طرح برویم و در مقابل هیئت قضاوت قرار بگیریم.

- آن ها را رو در رو ملاقات می کنیم؟

- نه اعضای هیئت قضاوت که از مدیران عالی رتبه هستند در طبقه ی ششم و زیر اتاق فرمان - که فقط شخص مدیر کل در آن قرار دارد- مشغول کار هستند. آن ها را در مانیتورهای بزرگی که بر دیوار اتاق قرار گرفته است می بینیم. پس از آن که طرح را تأیید کردند، با توجه به مورد استفاده ی آن، با ساکنین یکی از مناطق ارتباط تصویری برقرار می شود و اگر آن ها نیز استقبال کنند سریعاً و بدون وقفه به طبقه ی بالایی منتقل می شوی.

جاسوس لبخندی نصفه و نیمه زد و گفت:- خوب است.

-خوب نیست. عالی است. من خیلی خوشحالم از این که به عنوان همکار، ببخشید دستیار تو انتخاب شده ام. چند ماه است که در طبقه ی اول مشغول کار هستم اما تا به حال نتوانسته ام طرحی درست و حسابی ارائه بدهم. اما تو در اولین روز حضورت در ساختمان موفق به انجام این کار شده ای.

مونرو پرید و صورت جاسوس را غرق بوسه کرد. سپس دست او را گرفت و با خود به سالن برد. به او اشاره کرد. جاسوس فریاد زد و گفت:- من ز هستم و طرحی برای ارائه به هیئت قضاوت دارم.

پس از اتمام جمله اش هر که صدای او را شنیده بود، ایستاده او را مورد تشویق قرار داد. سپس روباتی از انحنای قوس سالن پدیدار شد و بر زمین نشست. روی روبات فضایی کالسکه مانند وجود داشت با دو صندلی شیک. جاسوس و مونرو روی آن نشستند و روبات به پرواز درآمد.

پس از رسیدن به اتاق مخصوص قضاوت، روبات به زمین نشست و آن دو پیاده شدند. شخصی که یک دست سفید پوشیده بود به سمتشان شتافت و آن ها را به داخل اتاق راهنمایی کرد. وارد شدند و در را پشت سرشان بستند. محیط اتاق یک نیم بیضی بود. و در آن هیچ چیز خاصی دیده نمی شد. لامپ هایی که یکسره سقف را پوشانده بودند، می درخشیدند اما خبری از مانیتور نبود. پس از چند لحظه دیوار مقابل چرخید و مانیتورهایی که پشتش قرار داشتند، نمایان شدند. شش مانیتور سطح دیوار را پوشانده بود که سطح هر یک از آن ها را چهره ی کسی پر کرده بود. جاسوس اندکی دستپاچه شد اما پس از دیدن لبخند بر لبان قضات نفسی عمیق کشید و با صدای صاف و محکم طرحش را بیان کرد:- ای قضات محترم برای معضل عاطفی نگهبانان یکی از نقاط مرزی سیاره که نخستین نقطه ارتباط هر که از فضای دور دست پا به این خاک می گذارد، راه حلی یافته ام. تعدادی از نگهبانان یا در واقع مرزبانان T-۱۳ مؤنث

هستند. این دخترها معمولاً از سنین کودکی بر این پست گمارده می شوند و به واسطه ی شغلشان پس از چند سال تا حدی دلسنگ و خشک می شوند به طوری که نمی توانند به راحتی با مردها ارتباط برقرار کنند تا نیازهایشان برطرف شود. باید تربیتی اتخاذ شود تا از میهمانان T-۱۳ نخست، توسط همین نگهبانان استقبال شود. با آن ها چای صرف کنند و مشغول گفت و گو شوند و در صورت انتخاب کردن یکی از میهمانان برای هم نشینی با آن ها ارتباط برقرار کنند تا به این صورت هم به انجام وظیفه شان لطمه وارد نشود و هم بتوانند از نظر عاطفی ارضا شوند. ساز و کار این روش را نمی دانم و یقیناً روند انجام و عملی کردن طرح را خود شما استادان بلامنازع بهتر می دانید.

پس از بیان کردن طرح، قضات از صندلی خود برخاستند و برای او کف زدند. سپس همه ی مانیتورها نقطه ای مرزی که در آن تعدادی دختر مشغول مرزبانی بودند را نشان داد. آن چه جاسوس گفته بود، از طریق بلندگوها برایشان پخش شد. جاسوس و مونرو با مشاهده ی شادی و شنیدن غریو و فریاد دخترها فهمیدند طرح پذیرفته شده است. بلافاصله در اتاق گشوده شد و همان شخص راهنما آن ها را به بیرون فرا خواند و روی روبات کالسکه ای نشانند. روبات به پرواز در آمد و از میان هلپله و غریو خوشحالی کارکنان به پلکانی تنگ که به طبقه ی دوم ختم می شد، رسید. پله، در انتها به دیواری نفوذ ناپذیر می رسید. روبات در مقابل دیوار متوقف شد. صدایی موج دار و کشیده از داخلش بیرون آمد:- دو نفر ترفیح گرفته اند. باز کنید.

دیوار به حالت کشویی کنار رفت و آن ها به طبقه ی دوم رسیدند. روبات، جاسوس و مونرو را بر زمین گذاشت و خودش به طبقه ی اول بازگشت. در طبقه ی دوم همه چیز درست مثل طبقه ی اول بود. هر یک از کارکنان در گوشه ای از سالن بی انتهای مدور یا داخل یکی از اتاق های بزرگ که سطح خارجی اش تمام شیشه ای بود و درونش کاملاً دیده می شد، مشغول کار خود بود. مونرو پدید در آغوش جاسوس و او را بوسید. جاسوس خیلی سرد به ابراز احساس مونرو پاسخ داد و به او گفت:- منتظر بمان الان بر می گردم.

به سمت یکی از کنج ها که دو در داشت دوید و در ورودی به ریگزار را گشود. روی زمین نشست و سطح دستگاه را لمس کرد. صفحه ی مجازی در مقابلش نمایان شد. روی آن نوشت: گزارش اول ... موفق به ارائه ی طرح شدم و به طبقه ی دوم منتقل شدم. مرحله ی اول مأموریت به انجام رسید.

اطلاعات کلی در مورد ساکنین: هنوز از نظر ظاهری شبیه خودمان هستند. گوش ها و چشم هایشان کمی بزرگ تر از ما است و دهانشان کمی کوچک تر. به ظاهر برای شنیدن یا ارتباط برقرار کردن با یک دیگر سراپا گوش و چشم هستند و خیلی به یک دیگر احترام می گذارند که بسیار عجیب به نظر می رسد. منتظر پیام های بعدی هستیم. در مورد زمان ارائه گزارش بعدی نمی توانم پیش بینی خاصی داشته باشم.

از ریگزار خارج شد و به سمت مونرو شتافت تا از او در مورد جای دستشویی سؤال کند زیرا به شدت به این عمل احساس نیاز می کرد.

فصل چهارم

اسبی غول آسا به رنگ سیاه مطلق که از حیث قامت دو برابر یک اسب معمولی بود، شیهه می کشید و جفتک می انداخت. وحشی بود و به هیچ وجه رام شدنی به نظر نمی رسید. در محدوده ای که اسب در آن جولان می داد حصار قطع شده بود اما از حدود بیست متری آن، در راست و چپ شروع شده و بی انتها امتداد یافته بود؛ درست مانند حصار قبلی. روآن و ژوآن از این فاصله نمی توانستند دید واضحی داشته باشند. تصمیم گرفتند نزدیک شوند. ژوآن خرده نان باقی مانده در بقچه را تکاند، پیکان براق را داخلش قرار داد و آن را محکم بست و بقچه به دست، شانه به شانه ی ژوآن گام برداشت. چند متر جلوتر رفتند و دیدند مردی در نزدیکی اسب روی زمین دراز کشیده است؛ گویی منتظر آرام گرفتن آن است. لباس های مرد شبیه لباس امیر بود. به ظاهر یکی از هم قطارانش بود که او را تنها گذاشته و در سیاهی شب از حصار اول گذر کرده است. اسب لحظه ای چهارنعل می تاخت و لحظه ای بر جا می ایستاد و شیهه می کشید. اثر لگدمال شدن زمین زیر سم های پولادینش گرد و خاک بلند شده بود که اندکی چشم را می آزرده. روآن به ژوآن اشاره کرد بایستد و خود نیم خیز به سمت مرد شتافت. روی زمین نشست و دستش را گرفت. تا مرد خواست به خود جنبشی بدهد، دست دیگرش را بر دهان او گذاشت و با لحنی جستجوگرانه گفت: - با اشاره ی سر به من حالی کن. آیا امیر را می شناسی؟

مرد که بدنش را از زمین جدا کرده بود، چشمان خیره اش را برای لحظه ای به روآن دوخت؛ سپس پلک زد.

-خب خوب است. پس هم قطار او هستی. دستم را از روی دهانت بر می دارم. داد و قال راه نینداز. من دشمن تو نیستم. مثل تو در این دشت پهناور گرفتار شده ام.

مرد بدون ذره ای نگرانی یا اضطراب گفت:- نام من سمیر است. برادر امیر هستم.

روآن نیم نگاهی به اسب انداخت که اکنون آرام گرفته بود و در محوطه ی باز بین حصار که مرتعی پر و بکربود، قدم زنان می رفت و می آمد. سپس نگاهش را به چهره ی خونسرد سمیر دوخت و پرسید:- برادر خونی هم هستید؟

-مگر چه فرقی به حال تو دارد؟

- شاید داشته باشد شاید هم نه. آیا واقعا برادرید؟

- نه.

- خب ... بین جناب برادر اگر نمی خواهی در مورد رابطه تان یا مأموریت اعضای انجمن توضیح بدهی درکت می کنم. بگو ببینم از دیگر برادرت خبر داری؟

سمیر اخم هایش را در هم کرد و از بی مبالاتی امیر در دادن اطلاعات از اعضای انجمن به مردی که به ظن او اهل سرزمینی نه چندان دوردست بود، ناراحت شد. نمی دانست امیر تا چه حد از اسرار مأموریتشان را فاش کرده بوده است اما نمی خواست این مرد غریبه بیش از آن چیزی بداند. کرنش کرد و گفت:- نام تو و این رفیقت (نگاهی مغرورانه به چشمان سبز و عصبانی ژوآن انداخت) چیست؟

- احتیاجی نیست در مقابل من و دوستم موضع گیری کنی. یک بار گفتم ما دشمن نیستیم. فقط قصد عبور از حصارها را داریم. فرض کن ما هم درست مثل خودت مأموریم و معذور. شاید بتوانیم در گذر از حصار به یک دیگر کمک کنیم و همراه شویم. نام من روآن و این دوستم ژوآن است. از او نترس. او هم مثل ما انسانی معمولی است. فقط جئه ی بزرگی دارد.

- فقط بزرگ! پیل پیکر است! بین غریبه من احتیاجی به همراه ندارم. همراهی همان دبیر لعنتی برای هفت پشتم کافی بود. نامرد یک شب مرا گذاشت و بی خبر از حصار گذشت و رفت. نمی دانم چگونه موفق به این کار شد؟

سپس توجهش را به اسب معطوف کرد که بدون ذره ای جنبش ایستاده بود و آن ها را می پایید. سمیر سلاحش را از روی زمین برداشت و شروع به عقب عقب دویدن کرد. در راه فریاد زد: - بلند شوید و با تمام توان بدوید. الان است که حمله کند.

چشمان اسب سرخ شده و سنگین نفس می کشید. سمش را روی زمین می کشید و هم چون گاوی خشمگین آماده ی هجوم بود. روان بی معطلی دوید، دست ژوان را گرفت و او را با خود همراه کرد. اسب با سرعتی بی مانند به سمتشان یورتمه رفت و در کسری از ثانیه به آن ها رسید. روان گمان کرد کارشان تمام است زیرا خرد شدن استخوان هایشان زیر سم های سنگین اسب، قطعی بود. اما اسب در دو متریشان ایستاد و سرش را به سمت آسمان بلند کرد و شیهه ای از ته دل کشید که شبیه به جیغ زنی مانده در محصور و زیر فشار غمی جان فرسا، بود. ژوان دستپاچه شده بود و نمی دانست چه اتفاقی افتاده در حال جریان است. شوکه بود و نفس نفس می زد. روی دو زانو بر زمین افتاد و سرش را پایین انداخت. سمیر از دیدن واکنش ژوان به خنده افتاد و قهقهه می زد. روان ابتدا نگاهی خشمگینانه به سمیر و سپس نگاهی از سر ترحم به ژوان نیمه جان انداخت. سپس مشتانش را گره کرد و نزد سمیر شتافت.

-دیوانه چرا چیزی به ما نگفتی؟

سمیر در حالی که قطرات اشک ناشی از خنده را از صورتش پاک می کرد با تن صدایی نامتعادل گفت: - ببخشید آقای روان ولی مگر وقت شد؟! تازه از چنگ شما رها شده بودم که این دوست عزیزمان قصد دریدن کرد.

-هر چند وقت یک بار این اتفاق می افتد؟

- ترتیب خاصی ندارد. گویی هر وقت که خلقش تنگ می شود یعنی همیشه قصد ترساندن من و اکنون ما را می کند.

ژوان که تازه به خود مسلط شده بود نفس نفس زنان گفت: - خدا را شکر. خدا را شکر که ایستاد و گر نه ...

-وگر نه چه غول عزیز؟ وگر نه همه مان به درک واصل شده بودیم هان؟ خب اشکالش چیست؟ هر کس روزی می میرد؟ شاید روز مرگ تو همین امروز باشد. می دانی. می گویند اگر یک بار از چنگ داس

فرشته ی مرگ جا خالی بدهی تو را به حال خود رها نمی کند. چه بسا در حرکت بعدی بی رحمانه تر به سراغت بشتابد.

- پس اگر این گونه باشد مرگ تو بسیار وحشتناک و دردناک خواهد بود زیرا تا به حال خیلی قسر در رفته ای.

- شاید ولی یک نکته را بدان. از همان روزی که به همراه دو تن از برادرانم برای این مأموریت داوطلب شده ام پیه اتفاقاتی چه بسا شدیدتر و جان فرساتر از مرگ را به تن خود مالیده ام. از چیزی باکم نیست.

اسب تکانی به سر و گردن بلندش داد و یال ظلمانی اش را در هوا رقصاند. سمش را چند بار به زمین کوبید و پشت به آن ها دور شد. سر جای اولش بازگشت. ژوآن به آن قسمت از زمین که اسب بر آن ایستاده بود دقیق شد و متوجه شد با سایش تکه سنگی علامت گذاری شده بوده است. رو به سمیر که خنده اش تمام شده و همان حالت مغرور و قرص خود را بازیافته بود، گفت:- خودت این علامت را رسم کرده ای؟

-مگر کس دیگری هم به جز من این جا هست؟

- بگو ببینم چرا به سمت اسب شلیک نمی کنی تا از روی نعشش به طرف دیگر حصار گذر کنی؟

- جناب روآن گمان می کنی تا به حال این فکر به سر خودم نزده است! بارها این کار را امتحان کرده ام اما انگار تیر به او کارگر نمی افتد. فقط بدنش را خارش می دهد. راه عبور قطعا این نیست.

روآن با خود اندیشید:- پس می تواند چه باشد؟؟ باید فکر کنم. اما ... اما پیش از اندیشه ساده ترین راه را می آزمایشم. شاید اگر سر به زیر به سمتش بروم کاری به من نداشته باشد و بتوانم به سادگی از حصار بگذرم. به امتحانش می ارزدم. پس از آن راه را برای ژوآن باز می کنم. اما با این سمیر دیوانه چه کنم؟ نمی دانم در سرش چه می گذرد. انگار نفوذ به ذهن اعضای انجمن ساده نیست.

بقچه را بر زمین انداخت و دستانش را به کمر زد. برای لحظه ای به چشمان درشت و سیاه اسب که به او خیره مانده بود، نگاه کرد و گفت:- شما دو نفر همین جا صبر کنید. من می روم تا از نزدیک قسمت خالی بین حصار را برانداز کنم.

ژوآن با حالتی نگران گفت:- نه این کار بسیار خطرناک است. ممکن است تو را بکشد.

-هر چیزی ممکن است دوست عزیز. همین طور ممکن است اگر حربه ای که برای مایا و نایر به کار برده ام را این جا انجام دهم از این اسب نیز گذر کنم.

سمیر گفت:- مایا و نایر دیگر کی هستند؟

ژوآن سینه ستبر کرد و گفت:- نگهبانان حصار قبلی. دو دختر متخاصم و وحشی بودند که به لطف فن بیان رفیقم و هم چنین ظاهر فریبنده ی من آن ها را نرم کردیم و پس از لذت بردن از وجودشان از حصار گذشتیم.

-اما اسم آن ها چیز دیگری بود. عجیب است. ولی ... ولی زیاد هم مهم نیست. گفתי گذر از حصار مرا یاد برادرم، دبیر انداختی. نمی دانم چگونه از سد این اسب اسطوره ای و رام نشدنی گذشته است. به هر حال اگر او که پیش از قبول این مأموریت وظیفه ی گردآوری وقایع و تاریخ انجمن را عهده دار بوده، توانسته از این حصار گذر کند من هم می توانم. یعنی ما هم می توانیم.

روآن با گام هایی کوتاه به سمت حصار پیش رفت. تابش آفتاب سوزان در آسمان صاف و نیلی رنگ، صورتش را کمی می آزرده. سرش را پایین گرفت و مشغول بررسی راه حل های محتمل برای مقابله با واکنش های اسب شد. تا به حال فهمیده بود که ممکن است گاهی بی هوا به سمت اشخاص متخاصم حمله کند. به جز این هیچ چیز از رفتار او نمی دانست. اسب هم چنان به او خیره بود و سرش را ذره ای تکان نمی داد. روآن در بیست متریش قرار گرفت. ایستاد و مرتع زیر پایش را نظاره گر شد. فقط در آن قسمت از زمین علف و شبدر و انواع خوردنی های مورد علاقه ی اسب ها، روییده و باقی سطح دشت را خاک پوشانده بود. با دقت بدن اسب را بررسی کرد. عضلاتش ورزیده و ستبر بودند اما در ناحیه ی شکم دو تا از دنده هایش بیرون زده که علامت تحمل زجر گرسنگی بود. هرچه فکر کرد نتوانست دلیلی برای بیرون زدن دنده های اسب بیابد. درست زیر پای او پر بود از گیاهان سبز و در نزدیکی آن محل نیز برکه ای کوچک برای آب خوردن وجود داشت. پس چرا اسب گرسنه و عصبی بود؟ روآن دستش را زیر چانه زده بود و متوجه کشیدن سم اسب روی زمین نبود. سرش را بالا آورد و بخار آبی که هم زمان با نفس کشیدن اسب از بینی کشیده اش خارج می شد را مشاهده کرد. بدون معطلی روی پاشنه چرخید و پا به فرار گذاشت. اسب نیز با سرعت هرچه تمام پی او شتافت. روآن در چند متری علامت روی زمین هرم نفس اسب را پشت گردنش حس کرد و بی اختیار پرید. صورتش را از زمین بلند کرد و با دیدن حالت گرفته ی سمیر دریافت او بدش نمی آمده از دست دو غریبه ی مزاحم خلاص شود. ژوآن به سمت روآن

شتافت و به او کمک کرد برخیزد. او را به برکه برد. در راه روان پس از مرور افکارش، راه حل یا دست کم روشی محتمل برای رام کردن اسب را یافت. روی سر و صورت خاکی اش آب ریخت و پاهایش را کمی ماساژ داد. هوا رو به تاریکی می گذاشت و خورشید لحظه به لحظه خود را بیش تر پشت حصار ابرهای گرد و قوس دار پنهان می ساخت.

روان قصدش را در گوش ژوان زمزمه کرد و رو به سمیر اعلام کرد که تصمیم دارند بخوابند تا شاید فردا راه حلی مناسب پیدا کنند. سمیر گفت که هرگز بیش از یک ساعت در روز نمی خوابد و همواره در حالت آماده باش نگهبانی می دهد. ژوان شانه بالا انداخت و گفت: - هرطور راحتی. اما ما خیلی خسته ایم و ترجیح می دهیم اگر قرار باشد حتی فرشته ی مرگ شما نیز به سراغمان بیاید در خواب کار را تمام کند. اگر نیامد هم که هیچ. لا اقل یک دل سیر خوابیده ایم و فردا به طور کامل آماده ی مبارزه با او هستیم.

شب از نیمه گذشته و سکوت دشت معنی خود را به همه چیز پوشانده بود. روان نگذاشته بود ژوان بخوابد زیرا می ترسید به هنگام بیدار شدن یا با صدای ورد خواندن خود و یا با پرتاب کردن مشتی به صورت او سمیر را که برخلاف گفته اش در خواب عمیقی به سر می برد، برخیزاند. نگاهی به سمیر انداخت و به ژوان اشاره کرد، بی سر و صدا بلند شود و او را دنبال کند. در راستای غربی حصار راهی شدند و به اندازه ی کافی از سمیر خفته در خواب هزار ساله دور شدند. ژوان گفت: - به نظرت می توانیم آن چه جست و جو می کنیم را بیابیم؟

- باید تلاشمان را بکنیم. اگر هم موفق نشدیم راه حل دیگری پیدا می کنیم. به هر حال چاره ی دیگری نداریم.

یک ساعت راه رفتند اما در این دشت پهناور هیچ چیز به جز خاک زیر پا و ظلمات گسترده وجود نداشت. صدای هیچ جانوری به گوش نمی رسید و به طرزی غیر قابل باور حتی یک علف هرز بر زمین نروییده بود؛ برخلاف زمین زیرپای اسب که مملو از سبزه بود. بالاخره از راه رفتن خسته و نا امید شدند و نشستند تا کمی استراحت کنند و پس از وقفه ای کوتاه مسیر بازگشت را پیش گیرند. روان سرش را به زیر انداخت و خود را لعنت کرد. هم چنین در دلش به غول بی خاصیت کنار دستش بد و بیراه گفت و برای اولین بار از شروع سفر، همه چیز به نظرش مسخره آمد. سعی کرد به دلیل بیدار شدنش در این کابووس ناخواسته پی ببرد. پس از چند لحظه سرش را بالا آورد و از آن چه در مقابل دید، متعجب شد. گویی در یک لحظه درختچه کوچک و موقر از زمین سر بر آورده و در مقابلش ایستاده است. درختچه

ظاهری گرد و یکپارچه داشت و روی شاخه های نازکش تعدادی میوه ی کوچک و براق وجود داشتند. رنگ میوه ها بین طلایی و لیمویی بود و ظاهری بیضی مانند داشت. درخشش آن ها خیره کننده بود و در اولین نگاه چشم بیننده را می آزرده. با شانه به شانه ی ژوان که سرش آویزان شده و در خواب و بیدار بود زد و بدون کلامی، با انگشت اشاره درختچه را نشان داد. ژوان با دیدن درخشش میوه های درختچه برای چند دقیقه به آن خیره ماند و چیزی نگفت. سپس دستش را به سمت میوه دراز کرد و هیجان زده گفت: - شاید درست حدس زده باشی. شاید ... طعام آن حیوان اسطوره ای مثل خودش اسطوره ای است و ...

- و می توانیم با خوراندن این میوه ی عجیب و رازآلود به او رامش کنیم و از حصار بگذریم و ...
- و به نشانه ی بعدی برسیم.

- شاید به اولین نشانه برسیم زیرا گمان نمی کنم آن پیکان با تمام زیبایی اش یک نشانه به شمار آید.

ژوان پس از کندن یک میوه از درختچه گفت: - به هر حال باید پیش از بیدار شدن سمیر به سمت حصار و اسب بشتابیم. هریک مستی میوه برداشت و سپس راهی مسیر بازگشت شدند. روان به ژوان گفت نزد سمیر برود و مواظب باشد تا هر وقت بیدار شد علامت دهد. خودش نیز یکی از میوه ها را در دست گرفت و نزد اسب که گویی هیچ گاه نمی خوابد، رفت. چشمان اسب بر اثر بی خوابی کاسه ی خون شده و حالتش عصبی تر از قبل شده بود. قدم زنان محوطه ی باز بین حصار را می پیمود و به روان ذره ای توجه نمی کرد. روان آهسته به او نزدیک شد و در چند قدمی اش قرار گرفت. دستانش را دراز کرد و میوه را نزدیک دهان اسب گرفت. با دیدن میوه، جنون وجود اسب را فرا گرفت. دائم شیهه می کشید و سم بر زمین می کوفت. روان وحشت زده شد و پا به فرار گذاشت اما این بار اسب پیگیر نشد و او را دنبال نکرد. پس از شنیدن صدای شیهه ی اسب سمیر از خواب بیدار شد و تفنگش را به سمت روان نشانه رفت که ژوان بلافاصله بر سرش مشت کوبید. او را نقش زمین کرد و دیگر بار به عالم رؤیا برگرداند. ژوان گوشش را نزدیک دهان او برد و پس از حصول اطمینان از نفس کشیدن او به روان علامت داد. روان واکنش خشمناک اسب را برای ژوان وصف کرد و نا امید در گوشه ای لمید. ژوان قامت راست کرد، تعدادی از میوه ها را از روی زمین برداشت و گفت: - با دیدن میوه دگرگون شد. درست است؟

-درست است.

- به احتمال زیاد طعامش همین میوه است اما شاید به خاطر آن که آن را خود به دست نیاورده، از خوردنش ممانعت کرده است. بگذار من هم امتحان کنم.

- باشد. فقط مواظب باش و در صورت لزوم سریع به سمت من بدو.

ژوآن با گام های محکم خاک زیر پا را لگدمال کرد تا به اسب رسید. کف دستش را سمت اسب بالا آورد و چشمانش را بست. بی اختیار شروع به خواندن وردهایی نامعلوم - شبیه آن چه در خواب می خواند - کرد. اسب در ابتدا سرش را تکان داد اما پس از چند لحظه مغلوب خلسه ای که ژوآن را در خود غرق کرده بود، شد و بر زمین نشست. سپس گردنش را به سمت جلو دراز کرد و با آرامش میوه را از دستان ژوآن خورد. پس از اتمام میوه ها به نشانه ی تشکر صورت ژوآن را لیسید و صدایی غور مانند از ته گلو برآورد. ژوآن از خلسه بیرون آمده بود و با لبخند به ابراز تشکر اسب پاسخ می داد. سپس به روآن اشاره کرد تا نزدیک بیاید. روآن ناباورانه صحنه را رصد می کرد و نمی توانست با هیچ منطقی آن چه می دید را توجیه کند. با خود گفت: - شاید این مرد بیش از آن چه به نظر می رسد به کار بیاید. ولی رفتارش خیلی عجیب است. ممکن است ساحر باشد. به هیچ وجه نمی توان به ساحران اعتماد کرد اما می خواهم به او اعتماد کنم. کسی چه می داند. شاید بتوانیم به کمک هم هرچه زودتر از این حصارهای لعنتی و این دشت بی حاصل و بی انتها بیرون برویم و راهی خانه ی خود شویم.

دستش را بر شانه ی ژوآن گذاشت و گفت: - رفیق چگونه این کار را انجام دادی؟

- دست خودم نبود. بی اختیار چشمانم را بستم و لحظاتی را در دنیایی گنگ به سر بردم. نمی توانم آن حالت را برای تو وصف کنم زیرا با هیچ منطقی توجیه پذیر نیست. بیش تر به یک حالت حسی عمیق شباهت داشت.

- به هر حال این بار خیلی به دردمان خورد. بینم از سمیر چه خبر؟ او را ناکار کردی؟

- نه هنوز نفس می کشد. بهتر است تا به هوش نیامده از حصار گذر کنیم و دور شویم.

- موافقم. دستم را بگیر و برخیز.

- با این اسب چه کنیم؟

- فکر نکنم بتوانیم از او استفاده کنیم. بهتر است همین جا رهایش کنیم تا از عبور سمیر جلوگیری کند.

اسب به محض فهمیدن قصد عبور آن دو نفر از زمین برخاست. اما این بار حرکاتش کاملاً دوستانه بود. با گردنش اشاره کرد دنبالش بروند. کمی جلوتر بین علف های بلند که طولشان به نیم متر می رسید ایستاد و به ژوان اشاره کرد نزدیک بیاید. ژوان رفت و از بین علف ها یک تیردان استوانه ای از جنس چوب گردو، به رنگ تیره یافت. آن را به سمت روان گرفت و گفت: - بیا رفیق. شاید این تیردان نشانه ی دوم باشد. پیکانت را داخلش بیانداز و آن را در بقچه قرار بده.

روان تیردان را اندکی برانداز کرد. سپس پیکان را درونش انداخت و آن را در بقچه جای داد. در همان لحظه از آسمان بسته ای در چند متریشان بر زمین افتاد. آن ها هرچه تلاش کردند نتوانستند بفهمند بسته از چه طریق به زمین افتاده است. گره اش را باز کردند و مقداری خوراکی داخل آن یافتند. از رسیدن روزی امروزشان خرسند و راضی، به راه افتادند. زمین آن طرف حصار دوم نیز درست مانند طرف دیگر بود؛ خشک و بی آب و علف و پهناور. چند ساعت راه رفتند تا دیگر نا و نفسی برایشان نماند. بر زمین نشستند تا استراحت کنند. ژوان چند گام به جلو برداشت و حصار سوم را به سختی دید. در مقابلشان و در فضایی منقطع بین حصار بی انتها خانه ای کوچک و خشتی دید که پیرمردی در مقابلش نشسته است. سپیده دم بود و تشخیص چهره آن هم از این فاصله ی بعید کار سهلی نبود. پیرمرد به محض نمایان شدن پیکر دو غریبه از تنها پنجره ای که بر دیوار خانه ی کوچک -یا در واقع اتاقک- جاسازی شده بود داخل جست و آن را پشت سرش بر هم کوفت.

فصل پنجم

- این کلیدهای کوچک قرمز رنگ روی دیوار را می بینی؟

- عجیب است! تا به حال به آن ها دقت نکرده بودم.

- به محض فشار دادن یکی از آن ها این قسمت از دیوار را که با خطی نامحسوس از قسمت دیگر مجزا شده، کنار می رود و اجازه ... باقی اش را خودت ببین.

- باشه.

جاسوس یک گام به عقب برداشت و منتظر فشار دادن دکمه توسط مونرو هیجان زده، شد. به محض فشار دادن دکمه دیوار کنار رفت و یک ربات که زیر پاهای فلزی باریکش چرخ دار بود و به قامت یک انسان متوسط بود، نمایان شد. جاسوس دستش را زیر چانه ی پهنش زد و متفکرانه منتظر عکس العمل ربات شد. ربات سر گرد و کوچکش را به نشانه ی احترام کمی پایین آورد و با تن صدایی گرم گفت:- به شما خوش آمد می گویم آقای ز و خانم مونرو. این جا اتاق استراحت است. می توانید در آن گوشه که می بینید (از آستانه کنار رفت تا آن دو به خوبی به داخل اتاق دید داشته باشند) یک تخت دونفره قرار دارد. می توانید آن را جدا کنید ولی همان طور که پس از امتحان کردن می توانید بفهمید، تخت ها بیشتر فضای اتاق را اشغال خواهند کرد. در گوشه ی دیگر نیز توالی قرار دارد و در نهایت می توانید میز کوچک

مطالعه را در کنار من ... یعنی ... اینجا مشاهده کنید. روی میز یک مانیتور قرار دارد که با دکمه‌ی تعبیه شده بر سطح جانبی اش آن را روشن کنید. کافی است نام کتاب مد نظرتان را در میکروفون‌های آن بگویید تا پس از چند ثانیه جلوی رویتان نشان داده شود. در لامپ بالای سرتان یک وسیله‌ی هوشمند پخش موسیقی قرار دارد. فقط کافی است نام آهنگ مورد نظرتان را بگویید. این دستگاه هم چنین با مچ بندی که خدمتتان ارائه می‌کنم ارتباط دارد؛ به طوری که پس از اولین درخواست آهنگ تن صدای شما را در حافظه اش ذخیره می‌کند و برای دفعات بعد - حتی وقتی خارج از اتاق هستید- مچ بند را کنار دهانتان بگیرد و نام آهنگ را بگوید تا پس از تشخیص تن صدایتان از طریق شبکه‌ی عصبی زیر پوستتان، صوت موسیقی را به گوشتان برساند. اگر سؤالی دارید بفرمائید. اگر نه که من به حالت خواب در بیایم.

جاسوس خونسردانه پرسید:- آیا پس از ورود ما به یک اتاق، آن برای همیشه متعلق به ما می‌شود؟

- فقط کافی است آن را به لامپ بالای سرتان بگویید؛ البته باید به حالت دستوری فرمانتان را عرض کنید. ولی به طور کل کسی از ساکنین ساختمان این کار را انجام نمی‌دهد. زیرا همه ترجیح می‌دهند، وقتی خوابشان می‌آید در نزدیک ترین اتاق بیارامند تا برای صبح اول وقت آماده‌ی کار باشند و حتی ذره‌ای وقت خود را جهت پیدا کردن اتاق مخصوص خودشان تلف نکنند.

- البته. این امر وظیفه شناسی کارمندان را می‌رساند. فقط امیدوارم مدیران بالای سرمان نیز از این حس وظیفه شناسی سرشار باشند.

- همین طور هم هست. زیرا مدیران نیز در ساختمان مرکزی، خود کارمند به حساب می‌آیند. حتی برخی از آن‌ها پس از مدتی ترجیح می‌دهند یک یا دو طبقه پایین بیایند. دلیلش را نپرسید زیرا وقتی توانستید ترفیع بگیرید خودتان متوجه می‌شوید.

- به هر حال من دوست دارم تا وقتی در این طبقه به سر می‌برم اتاق مخصوص به خودم را داشته باشم.

- هر طور شما مایلید.

- تو هم به حالت خواب در بیا.

ربوت سرش را پایین آورد و در یک لحظه مجاله شد و کنار تخت به شکل یک سطل زباله در آمد. جاسوس مشغول برانداز کردن اتاق کوچک سه وجهی مثلثی شد. رفت سمت تخت و آن را از وسط جدا کرد. چرخید سمت مونرو تا واکنش او را ببیند. مونرو از این حرکت جاسوس ناراحت شد و چهره اش در هم رفت. جاسوس با صدای بلند و لحن دستوری به لامپ گرد و نورانی که در فاصله ی یک متری بالای سرش آویزان بود گفت: - به تو فرمان می دهم. این اتاق از این به بعد متعلق به من است. اصلاح می کنم، متعلق به من و مونرو است. شخص دیگری حق ورود به آن را ندارد. حالا به رنگ ارغوانی در بیا و کمی از روشنایی خود بکاه.

مونرو دست جاسوس را کشید و او را به سمت آستانه ی اتاق برد. در مقابل اتاق، یک مرد بلند قامت و بسیار لاغر، لبخند به لب و دست به سینه ایستاده بود. به محض نمایان شدن جاسوس در مقابلش، دست او را به گرمی فشرد و سلام کرد. گفت: - راور هستم؛ یکی از مدیران. ساکن قسمت بالایی ساختمان هستیم. به محض گرفتن دستوری مبنی بر خوش آمد گویی به یک کارمند ترفیع یافته به نام ز کار خود را رها کردم تا به استقبال شما بشتابم.

-از لطف شما بسیار ممنونم.

- مشخص است که شما کارمند ارزشمند و شایسته ای برای ساختمان مرکزی مدیریت T-۱۳ هستید چون در کوتاه ترین زمان ترفیع گرفته اید.

- ممنونم.

- امیدوارم تا این لحظه به شرایط محل کار و زندگیتان خو کرده باشید.

- بله. با این که در ابتدا کمی سخت به نظر می رسید اما توانسته ام تا حدودی خودم را با وضعیت این جا وفق دهم.

- جای خوشحالی دارد. (با لحنی کنجکاوانه ادامه داد) و شما خانم مونرو، شما هم تا به این لحظه به خوبی وظیفه تان را انجام داده اید؟

مچ بند راور دو بار به لرزه درآمد. گوشش را تیز کرد و پس از چند لحظه رو به جاسوس گفت: - خب مثل این که باید برگردم سر کارم. باز هم تبریک می گویم. به امید دیدار مجدد.

این ها را گفت و روی پاشنه ی پا چرخید. دوان دوان دور شد. مونرو می خندید و از صمیم قلب خوشحال بود. تصمیم داشت برای این ترفیع خوش آیند در کوتاه ترین زمان ممکن جشن بگیرد. تا خواست چیزی بگوید، جاسوس پرسید: - راستی جریان این مچ بندها چیست؟ در طبقه ی اول کسی از آن ها نداشت.

سرخی گونه های برجسته ی مونرو محو شد و رنگ چشمان عسلی اش به قهوه ای گرایید. با چهره ای در هم گفت: - بله تازه وقتی به طبقه ی دوم رسیدی یکی از آن ها را به تو می دهند.

- به نظر بسیار کاربردی هستند. خیلی بیشتر از پخش موسیقی به کار می آیند.

- در طبقه ی دوم و سوم فقط برای پخش موسیقی و ارتباط برقرار کردن با کارمندانی که مشخصاتشان را ذخیره کرده ای، به کار می آید. اما وقتی به قسمت بالایی ساختمان وارد شوی یک مچ بند مخصوص که ظاهرش درست مثل همین یکی است به تو می دهند. شماره ی سریالش در سیستم ذخیره ی اصلی که بالای ساختمان در اتاق فرمان قرار دارد، ثبت شده است. به وسیله ی آن مدیران بالاترین طبقه و خود مدیر کل - در صورت لزوم- با تو ارتباط برقرار می کند.

- ممم ... جالب است. بگذار مشخصات تو را به آن بگویم. مونرو را ذخیره کن. صورتی زیبا و کوچک دارد و صوتی دل نشین. موی سرش حالت دار و به رنگ قهوه ای سوخته است. چشمانش عسلی است. به ظاهر وقتی غمگین می شود رنگ چشمانش به قهوه ای می زند و سرخی دائم گونه هایش کم کم محو می شود. بسیار احساساتی است و قلب پاکی دارد.

پیش از گفتن این جملات به ساعت، دکمه ی کنار پیراهنش که مخصوص ثبت اطلاعات نیمه ضروری بود را فشار داده بود تا آن را از دستگاه ارتباط مخابره کند. مونرو از شنیدن حرف های جاسوس به وجد آمده به طوری که در چشمانش برق افتاده بود و گونه هایش از شدت سرخی به دو انار آبدار شباهت پیدا کرده بود. نتوانست خود را نگه دارد. پرید در آغوش جاسوس و گونه اش را غرق بوسه کرد. جاسوس با دست چپش سر مونرو را مورد نوازش قرار می داد اما بی تفاوت به او دست راستش که مچ بند را به آن بسته بود، در مقابل گرفته و آن را با تحسین می نگریست. پس از اتمام بوسه های مونرو، هر دو روی تخت های جداگانه ولو شدند تا کمی استراحت کنند. مونرو هم از فکر جشن گرفتن بیرون آمده بود و در خیالات خود سیر می کرد.

جاسوس با شنیدن سر و صدای داد و فریاد، بیدار شد و پرید دم آستانه‌ی در که جلوی پای او گشوده شده بود. شخصی طول سالن را می‌دوید و باز می‌گشت و فریاد می‌کشید که یافتم، یافتم. هر که در آن ناحیه مشغول کار بود، منتظر ایستاده تا شخصی که به ظاهر کلید حل مسئله‌ای خطیر را یافته بود، بایستد و در مورد کارش توضیح دهد. بالاخره ایستاد. نفس نفس زنان و بریده‌گفت: - برای مشکل پیش آمده در مورد مسئله‌ی جا خوش کردن اسب‌های وحشی در مزارع وسیع منطقه‌ی ۱ و نواحی مرزی منطقه ۲ و کج خلقی آن‌ها، راه حلی یافته‌ام.

ناظرین او را مورد تشویق قرار دادند. حاضرین پس از تمام تشویق مشغول صحبت کردن با یک دیگر شدند. مرد، ادامه داد: - دوستان به جلسه‌ی مکاشفه بیاید تا بیش‌تر برایتان توضیح دهم. خیلی خوشحالم. ماه‌ها روی حال‌جی این مسئله زمان گذاشته‌ام و فکر می‌کنم همه‌ی آن تلاش‌ها امروز نتیجه داده است.

سپس دوان دوان رفت و در انحنای سالن ناپدید شد. جمعیت نیز بلافاصله او را دنبال کردند تا خود را به نزدیک‌ترین سالن مکاشفه برسانند. مونرو که تازه از خواب بیدار شده و موی سرش آشفته بود پا به سالن گذاشته و در پی یافتن جاسوس برآمده بود. پس از یافتن جاسوس نگاهی سرشار از محبت به او انداخت و گفت: - ز چیزی شده است؟ جمعیت به کجا می‌رود؟

- شخصی ادعا می‌کرد در مورد مسئله‌ی مهمی به نتیجه رسیده است. قرار است در سالن مکاشفه آن را بیان کند.

- چه خوب. برویم ببینیم قضیه از چه قرار است.

- موافقم.

در کنار هم مسافتی از سالن سوت و کور را پیمودند. در راه، جاسوس به دقت اطراف را زیر نظر گرفت. اتاق‌های کار را برانداز کرد. آن‌ها درست مثل اتاق‌های طبقه‌ی اول از بیرون تمام شیشه‌ای بودند. بر دیوارهایشان تعدادی مانیتور قرار داشت. در برخی از آن‌ها نیز قلم و کاغذ موجود بود. جاسوس با لحنی متمسخرانه از مونرو پرسید: - ببینم هنوز هم کسی از قلم و کاغذ برای نوشتن استفاده می‌کند!؟

- بله هنوز هم استفاده می‌کند. در واقع نویسندگان بسیار چیره‌دستی در ساختمان مرکزی مشغول به کار هستند. نویسندگی در T-۱۳ محترم‌ترین پیشه است. همه دوست دارند تا روزی توانایی ساخت یک

داستان یا اثر علمی طراز اول را به دست آورند. هرکس که احساس کند در این رشته به حد کافی توانمند است کار خود را در ساختمان مرکزی رها می کند و به پیشه ی بهشت می رود تا به صورت تمام وقت بنویسد. این کار با استقبال مدیران همراه می شود به نحوی که برای آن شخص جشنی بزرگ برپا می کنند.

- جشن بزرگ! تا چه حد بزرگ و با شکوه است؟

- تا حدی که همه ی ساکنین آن طبقه به همراه عده ای از مدیران و قضات طراز اول در آن شرکت می کنند.

- ممکن است جناب مدیر کل هم در آن حضور یابد؟

- بله ممکن است. ایشان خود، یکی از بهترین نویسندگان T-۱۳ هستند. حتی توانسته اند با کتاب هایشان بسیاری از ساکنین دیگر سیاره ها را از اسب سرکش آز پایین بکشند و آن ها را جذب سرزمینمان کنند.

- جالب است. این را دیگر نمی توانستم حدس بزنم.

- عجیب است. تصور می کردم تو هم پس از خواندن یکی از آثار او تصمیم گرفته بوده ای به این دیار مهاجرت کنی!

- خب به نوعی می شود گفت به همین دلیل هم بوده است. در مورد او بسیار شنیده بودم. این که انسان بسیار محترم، دانشمند و عجیبی است که با سایر موجودات کهکشان فرق دارد. شاید اولین بار به امید دیدار او، تصمیم به مهاجرت گرفته بوده ام. اما این را می دانم که تنها دلیل نبوده است.

- اگر اشکالی ندارد می خواستم بپرسم که سایر دلایلتان چه بوده اند؟

- تو .

چشمان درشت مونرو گشاد و لب های کوچکش باز شدند. گفت:- من !!!؟

-یعنی شاید به طریقی به من الهام شده بوده که می توانم جفتم را در این دیار پیدا کنم. البته کاملاً مطمئن نیستم اما به نوعی این وهم یا الهام در تصمیم بی تأثیر نبوده است.

مونرو از شانه، سفت به جاسوس چسبید به طوری که جدا کردنش نیرویی گزاف می طلبید. جاسوس بی اعتنا دور و بر را برانداز می کرد. از یک شیب منتهی به ایوان گذشتند و در نهایت به دالان رسیدند. گل های غول پیکر سرخ و زرد رنگ پشت شیشه ی سرتاسری دالان به سمت سالن مکاشفه متمایل شده بودند. به ظاهر می توانستند حالت کارکنان را تشخیص دهند و آن ها نیز کنجکاوانه منتظر نتیجه ی کشف بودند. جاسوس و مونرو به خیل جمعیت پیوستند و منتظر شدند تا شخص مدعی پس از حرف های گوینده سخن به زبان بگشاید.

شخص کمی من من کرد. به ظاهر در این زمان از ارائه ی طرحش مردد شده بود. کمی این پا و آن پا کرد و نگاهش را بر حضار منتظر چرخاند.

گلو صاف کرد و گفت: - دوستان عزیز در خصوص مشکل منطقه ی ۱ و ۲ عرضی دارم. همان طور که می دانید چند ماهی است تعدادی اسب وحشی در مزارع گسترده و حیاتی منطقه جا خوش کرده اند و قصد رفتن ندارند. این امر در کار کشاورزان زحمت کش منطقه خلل وارد کرده است و برداشت محصول را به تعویق انداخته است به طوری که نظم و روال کار به هم خورده است. اسب ها به دلیل دور شدن از زیستگاه طبیعی خود، که آن هم می تواند به دلایل مختلفی انجام پذیرفته باشد، رفتاری غیر طبیعی بروز داده اند. دستشان از طعام معمول خود کوتاه مانده است. برای مدتی مشغول خوردن الیاف پنبه و پشم کردند که وضع جسمیشان را به کل متحول کرد. سپس به سمت مزارع کشت شاهدانه خیز برداشتند و پس از خوردن ساقه و برگ های شاهدانه خوبی وحشی و غیرقابل پیش بینی پیدا کردند. در مواردی حمله به کشاورزان گزارش شده است که شنیدن این گزارش ها بسیار ناراحت کننده و حتی عذاب آور بود. ولی پس از مدت زمانی از خوردن ساقه و برگ های شاهدانه نیز دست شستند و اکنون در رنج گرسنگی به سر می برند. تعدادی از آن ها نیز تلف شده اند. همه ی حواس من از ابتدا معطوف این ماجرا بوده است به طوری که هرچه طرح داشته ام رها کرده و مشغول بررسی راه کارهای احتمالی حل این مسئله شده ام. به نظر من بهتر است کار را با تخلیه ی کشاورزان و کارکنان منطقه آغاز کنیم. آن ها را در نزدیک ترین مکانی که پتانسیل آباد شدن و کشاورزی دارد، ساکن کنیم تا با دستن توانمندشان زمین هایی نو بسازند که از این طریق هم به وسعت زمین های قابل کشتمان افزوده و هم ایجاد شغل شود. سپس تا زمانی که زمین های منطقه برای پرورش اسب به طور کامل، آماده شود، آن ها را از طریق پست هوایی سیر کنیم. از طرف دیگر نیز کار تغییر کاربری زمین ها به منطقه ی نمونه ی پرورش اسب های زینتی و مسابقه را شروع کنیم. بخشی از زمین ها، به خصوص زمین های مورد نیاز برای پرورش پيله ی کرم ابریشم و

کاشت شاهدانه را نیز برای تزیین و سرگرمی نگه داریم. این گونه می توانیم تا حدودی به اشتغال زایی منطقه کمک کنیم. فقط یک مشکل وجود دارد. باید تربیت کنندگان اسب را از مناطق دیگر به آن جا ببریم که این مورد خود، زمانی برای تحقیق و پژوهش می طلبد. هم چنین به کارگران حرفه ای و آموزش دیده نیازمندیم. در کل، برای پوشاندن جامه ی عمل به این طرح زمان زیادی لازم است که با سیاست های اصلی ساختمان مدیریت هم خوانی ندارد.

مرد، اندکی به فکر فرو رفت و ادامه داد:- اما نه ... حالا که فکر می کنم این طرح زیاد عملی نیست. از هیچ کارگر یا تعلیم دهنده ی حرفه ای اسب گزارشی مبنی بر ناراضی بودن از شرایط انجام وظیفه اش دریافت نکرده ایم. پس با چه وعده ای می توانیم آن ها را بر این پست بگماریم؟! نه ... نمی شود. حتی اگر اشخاصی برای این کار داوطلب شوند نیز اخلاقی نیست تا آن ها را از منطقه ی آبا و اجدادیشان دور کنیم و به منطقه ی ۱ و ۲ که موقعیتی خاص و تقریباً جدا افتاده دارند، بفرستیم. صرف کردن هزینه ی گزاف و انرژی و زمان زیاد نیز خود، دلیلی محکم بر عملی نبودن این طرح است. حضار محترم از این که وقت ارزشمندتان را در اختیار من گذاشته اید پوزش می طلبم.

پس از اتمام حرف هایش سرش را پایین انداخت و در جمعیت گم شد. گوینده از صدلی نقره ای خود بلند شد و با صدای بلند گفت:- دوستان منتظر چه هستید؟

همه ی حاضرین مرد را که اکنون در جمعیت گم شده بود، تشویق کردند و فریاد کشیدند. جاسوس دست مونرو را گرفت و او را با خود وارد دالان کرد. از کنار هر که رد می شدند، داشت در مورد طرح حرف می زد و در حال اصلاح کردن آن بود. جاسوس بی اعتنا به دیگران ایستاد و مشغول مشاهده ی دو گل مقابلش شد. گل سمت راستی که به رنگ سرخابی بود و گلبرگ هایی کاملاً گشوده و ساقه ای سبتر داشت به سمت پایین خم شده بود و آرام تکان می خورد. گل کنار دستی اش که غنچه ای بود و رنگش دائم از زرد به سپید و بالعکس تغییر می یافت گلبرگش را روی ساقه ی گل قرمز گذاشته ، و او را نوازش می کرد. گویی او را دلداری می داد. گوش های جاسوس به سمت مکالمه ی دو نفر که در چند قدمی اش ایستاده بودند، کشیده شد. اولی گفت:- به راستی که طرح خوبی مطرح شد. اما نیاز به اصلاح دارد. اگر ... اگر فقط بتوان مسئله را به بهترین شکل ممکن حل کرد اقتصاد کل منطقه به کل دگرگون می شود و مردم به روال عادی زندگی خود باز می گردند. یکی دیگر از مشکلاتی که پیش آمده، پوشاک ساکنین است. اگر این اختلال ادامه پیدا کند مجبور خواهیم شد از ایلاف شیشه ای یا حتی فجیع تر از آن از ایلاف

مصنوعی که تجدید پذیر نیستند و ممکن است محیط زیست زیایمان را به مخاطره بیندازند، استفاده کنیم.

دومی با حالتی نگران گفت:-- نه خدا نکند. امیدوارم هرگز مجبور به انجام این کار رذیلانه نشویم. خاک عزیزمان چه گناهی دارد؟! درختان یا گیاهان زیبای منطقه چه! شاید بهتر است اسب ها را به زور بیرون بیاوریم.

--نه این کار اصلا به صلاح نیست. ممکن است در پی این عمل دیگر تن به جفت گیری ندهند و کار تا جایی پیش برود که نسل یک نژاد از اصیل ترین اسب های T-۱۳ رو به انقراض برود.

- پس چه کاری باید انجام شود تا هم گیاهان خرسند و راضی شوند و هم حیوانات؟

- نمی دانم اما امیدوارم کسی راه حل را پیدا کند. مونرو کمی بی قراری می کرد و احساس گرسنگی نیز داشت. جاسوس که متوجه این حالت شده بود، او را با خود به نزدیک ترین تراس برد. ترافیک هوایی عادی بود و ماشین ها پرواز کنان مسیر خود را می پیمودند. جاسوس و مونرو در این ارتفاع می توانستند ماشین ها و سرنشین هایشان را به دقت ببینند اما اولین گذرگاه چند متر بالاتر از آن ها قرار داشت. حرکت یکی از ماشین ها از دید جاسوس عجیب به نظر رسید. ماشین در نزدیک ترین فاصله تا ایوان کمی ایستاد، سپس به راه افتاد. اما چند دقیقه بعد از جهت مقابل آمد و دوباره نزدیک آن ها ایستاد. جاسوس به سمت مونرو که به دیوار تکیه داده بود، چرخید تا از او در این خصوص سؤالی بپرسد. متوجه تشویش و نگرانی او شد. چشمان مونرو کمی بسته شده بودند. لب هایش را به هم می فشرد. جاسوس رفت و در کنار او به دیوار تکیه داد. به آسمان نیلی بی انتها چشم دوخت. پس از سکوتی یک دقیقه ای پرسید:-- می توانم دلیل تشویشت را جويا شوم؟

- آقای ز ... یعنی ز عزیز، شما خیلی خوب می توانید احساسات آدم را تشخیص دهید. به آن صورت مشوش نیستم. فقط کمی اندوهگین شدم.

- چرا؟

- چون که برای لحظاتی یاد گذشته افتادم؟

- گذشته؟ آیا این خاطرات مربوط به راننده ی آن ماشین اسپورت نارنجی رنگ با باله های پهن می شود؟

- خب بله. باید اعتراف کنم که شما علاوه بر توانایی تشخیص احساسات بسیار باهوش نیز هستید. در واقع ... نمی دانم آیا باید این موضوع را به شما بگویم یا نه. اجازه بدهید فعلا فقط بگویم که من و او با هم گذشته ای داشته ایم. اما ... اصلا فکر بد نکنید. در حال حاضر او را کاملا فراموش کرده ام.

- باشد. هر طور راحتید. هر وقت زمان مناسبش را تشخیص دادید قضیه را مفصل شرح دهید.

- از شما بسیار ممنونم. شما واقعا یک انسان نمونه هستید. راستی فرصت نشده بود تا از امکانی که به من دادید تشکر کنم. در کنار تان ترفیع گرفتیم و به طبقه ی دوم رسیدم! واقعا سپاسگذارم.

- خواهش می کنم. فقط کارم را انجام دادم.

- راستی خوب شد یادم افتاد. باید این خبر را به خانواده ام برسانم. یقین دارم خیلی خوشحال می شوند.

- پس بیا برویم داخل تا هم تو خبر ارتقاءت را به خانواده ات برسانی و هم من کمی استراحت کنم. نمی دانم چرا با وجود آن که حسابی خوابیده ام هنوز، خسته ام. بیا برویم.

راننده که متوجه قصد داخل رفتن آن ها شده بود، به یک گذرگاه بالاتر رفت و در کسری از ثانیه ناپدید شد. دودی نارنجی رنگ به شکل قلب از خود به جا گذاشت. مونرو سرش را چرخاند. قلب دودی را تا لحظه ی محو شدن تماشا کرد. لبخند زد. قطره اشکی از گوشه ی چشمش بیرون ریخت. سپس دست جاسوس را سفت در دست گرفت و راهی سالن اصلی ساختمان شد.

جاسوس او را تا اتاق ارتباط همراهی کرد و خود به جست و جوی یکی از کنج های دو دری شتافت. در ورودی ریگزار را گشود. کمی قدم زد و به خورشید مصنوعی که در آسمان مصنوعی اما بسیار زیبای یاسی رنگ، مهربانانه می تابید چشم دوخت. سپس نشست و با لمس پیراهنش صفحه ی مجازی را در مقابل گشود. نوشت: گزارش دوم ... گویا مسائل این طبقه مربوط به نیاز پوشاک و تغذیه ی ساکنین است. نمی دانم چرا کسی در این خراب شده مسئولیت های کارکنان را گوشزد نمی کند. در این مورد باید ابراز نارضایتی خودم را به گوش یکی از مسؤولین برسانم. به هر حال منتظر پیام شما هستم. دستگاه پیام رسان خود را روی حالت فعال دائم گذاشته ام. جای خوشحالی است که بر خلاف محل کار خودمان، در این مکان دستگاه های تشخیص فرکانس های بیگانه وجود ندارد. منتظر هستم.

به ساعتش ضربه زد و صفحه ای مجازی در مقابلش گشوده شد. در گوشه ی صفحه گزینه ی بی صدا را لمس کرد. و روی صفحه نوشت: تشخیص احساس از حالت چهره ی زن ها.

به محض زدن گزینه ی تأیید تعدادی عکس از حالات مختلف اجزای صورت که زیر هریک چند جمله ی توضیحی نوشته شده بود، نمایان شد. آن ها را به دقت مطالعه کرد و این بار نوشت: واکنش احساسی مناسب یک مرد به هریک از تغییر حالت های احساسی چهره. واکنش ها را نیز مورد بررسی قرار داد.

در مورد عکس هایی که دیده و آن چه خوانده بود، کمی فکر کرد. سپس آن ها را تمرین کرد و از ریگزار خارج شد. چهره ی خندان مونرو را در مقابل دید. او نیز به بهترین شکل ممکن پاسخ داد. ابتدا لب هایش را کمی کج کرد. اندک اندک آن را گشود. سپس در گونه اش چین انداخت و در آخر چشمانش را به آرامی بسته و باز کرد. مونرو گفت: - با پدر و مادرم صحبت کردم. از شنیدن خبر ترفیع من خیلی خوشحال شدند به طوری که روی زمین بند نبودند. می خواستند تو را ببینند و کمی صحبت کنند. اما پیش خود فکر کردم حالا خیلی زود است که با خانواده ام آشنا شوی. کمی بعد تر ... کار درستی کردم؟

جاسوس دستش را لای موی سیاه لختش برد و چشمانش را کمی تنگ کرد. گفت: - صد در صد کار درستی کردی. معلوم است بسیار موقعیت سنج و با درک هستی.

- خیلی ممنون از لطفی که نسبت به من داری. خجالت زده ام نکن.

دست در دست یک دیگر به سمت اتاق خودشان رفتند. به یکی از ربوت های پرنده سفارش سالاد فانتزی و شامپانی دادند تا با آرامش کامل مشغول خوردن غذا شوند. به لامپ فرمان دادند روی حالت مهتاب قرار گیرد و موزیک ملایم جاز یک قرن پیش را پخش کند. بدون گفتن کلامی، لبخندزنان مشغول خوردن شام شدند.

دستگاه ارتباط مرتعش شد و موجی نارنجی رنگ از آن ساطع شد. جاسوس قسمت پایینی دستگاه را لمس کرد و صفحه، پایین میز گشوده شد: طرحی مرتبط با گزارش قبلی و دارای پتانسیل نسبتاً قانع کننده برای ارتقا ...

جاسوس که در این لحظه حس می کرد بیش تر ز است تا مأمور برای مهم ترین عملیات زندگی پس از خواندن پیام دستگاه ارتباط را روی حالت آماده باش گذاشت. سپس مشغول خوردن باقی غذا شد. تصمیم

گرفت پس از صرف غذا بخوابد تا روز بعد طرحش را ارائه دهد. خودش هم در آن لحظه نمی دانست چرا این تصمیم را گرفته است! پس از اتمام غذا و شامپانی روی تخت ولو شد و راحت و آسوده خوابید.

صبح روز بعد جاسوس از جا برخاست. پس از لمس ساعتش، سر و وضع خود را در آینه ی مقابل مرتب کرد و به سالن اصلی رفت. فریاد زد: - برای ترفیع، یک طرح جامع دارم.

مونرو از صدای تشویق اطرافیان بیدار شد و پرید در آغوش ز. در حالی که چشمانش برق می زد او را بوسید و در گوشش زمزمه کرد: - از صمیم قلب خوشحالم و مطمئنم که این طرح هم مورد پسند واقع می شود.

ربوت کالسکه ای از راه رسید و در حالی که سایر کارمندان هم چنان کف و سوت می زدند و فریاد خوشحالی سر می دادند، جاسوس و مونرو بر آن نشستند و به اتاق قضاوت رفتند.

پس از نمایان شدن چهره ی قضات بر دیوار مقابل، جاسوس با اعتماد به نفس کامل شروع به صحبت کرد: - خدمت شما قضات و مدیران عالی رتبه سلام عرض می کنم. طرح من در رابطه با معضل پیش آمده در منطقه ۱ و ۲ است. اجرای آن به گونه ای پیش بینی شده است که نه آسیبی به اسب ها برسد، نه کشاورزان و کارگران زحمت کش متحمل خسارت شوند و نه گیاهان ارزشمند منطقه که منبع تولید پوشاک برای ساکنین هستند، خراب شوند. پس از پژوهش بسیار در مورد رژیم تغذیه ی اسب های وحشی منطقه ۲ و مطالعه در مورد میوه های مختلف به این نتیجه رسیده ام که راه حل این است که مقداری از میوه ی اسطوره ای و درخشان پیوند را به خورد اسب ها بدهیم تا از گرسنگی تلف نشوند. می دانم که میوه ی پیوند بسیار کم یاب است و به عنوان یادگاری از گذشتگان دور ما باقی مانده است. اما بهترین چاره این است. طبق برآوردهای من باید نیمی از میوه ی پیوند که فقط در بخشی از دشتستان های منطقه ۱ می روید را به عنوان خوراک به اسب ها بدهیم. پس از آن، اسب ها خلق و خوی طبیعی خود را باز می یابند و در ایده آل ترین حالت پس از چند روز منطقه ۲ و ۱ را به کل تخلیه می کنند و به زادگاه خود باز می گردند. این گونه نه آسیبی به زمین های ارزشمند منطقه می رسد و نه اسب ها تلف می شوند.

قضات با تحسین، گفته های جاسوس را شنیدند. سپس تصویر کشاورزان منطقه ۲ که در پاتوق خود گردآمده بودند از مانیتورها پخش شد. آن ها در پی گفته های جاسوس کلاه های خود را به هوا پرتاب کردند، هم دیگر را در آغوش کشیدند و با فریاد اعلام رضایت کردند. دوباره چهره ی قضات روی مانیتور

پخش شد. آن‌ها نیز ایستاده جاسوس و مونرو را تشویق می‌کردند. یکی از آن‌ها در حالی که از خوشحالی اشک می‌ریخت و بدنی فربه داشت گفت: - چرا این فکر ناب به ذهن خودم نرسیده بود؟! جاسوس و مونرو سوار ربات کالسکه ای شدند و از پلکان منتهی راهی طبقه ی سوم شدند.

فصل ششم

روآن متفکرانه به خانه می‌نگریست و ژوآن تلاش می‌کرد آن چه دیده بود را هضم کند. با خود فکر می‌کرد این چه جور خانه ایست که فقط یک پنجره دارد! ارتفاع پنجره هم که برای ورود و خروج پیرمرد بیش از حد زیاد است!

طنین صدایی گوش خراش آن دو را از فکر بیرون آورد.

-چی شده پیرمرد؟ چرا فرار کردی؟ سر آخر راه گذر از خانه ات را پیدا می کنم. هر قدر هم نیرنگ بازی کنی نمی توانی مرا دوباره به جنگل آشفته باز گردانی.

صدا از جانب مردی میان سال بود که در فاصله ی بیست متری و در جانب روآن و ژوآن بر زمین نشسته بود. دستانش را به سمت خانه دراز کرده بود و یک ریز کری می خواند. روآن بدون فوت وقت نزد او شتافت و در کنارش قرار گرفت. در مقابل مرد، تعداد زیادی برگه روی زمین پراکنده شده بود. روی برگه ها تعداد زیادی طرح از نماهای مختلف خانه کشیده شده که در کنارشان تعدادی فرمول پیچیده ی ریاضی نوشته شده بود. پس از آن که حرف های مرد تمام شد، مشغول واریسی برگه هایش شد. گویی دنبال پاسخی می گشت اما از یافتن آن عاجز بود. روآن به شانه ی او زد اما عکس العمل قابل توجهی مشاهده نکرد. او نگاهی خونسردانه به روآن انداخت، سپس بدون آن که چیزی بگوید دوباره چشمانش را به برگه هایش دوخت. روآن گفت:- تو باید دبیر باشی.

مرد بدون آن که ذره ای در جا حرکت کند، سر تکان داد.

-نامت دبیر است یا ...

- هم نامم دبیر است و هم به نوعی شغلم دبیری است.

- به اعضای انجمن درس می دهی؟

- نه ... شاید هم آری. در مواقع لزوم برخی نکات را به آن ها گوشزد می کنم. اما مأمور به انجام محاسبات لازم حین مأموریت هستم.

- می توانم بپرسم در حال حاضر روی چه مسئله ای کار می کنی؟

- همان طور که مشخص است، روی خانه.

- ممم ... به ظاهر هنوز راه حلی برای گذر از آن پیدا نکرده ای؟

- به ظاهر.

- آن تو دقیقا چه خبر است؟

- خودت می توانی امتحان کنی. بفرماید. راه باز و جاده کوتاه، کمی به پاهایتان تکان بدهید تا به ورودی برسید. از پنجره داخل شوید و آن وقت خودتان متوجه همه چیز می شوید.

هنگام ادای جمله ی آخر نیشخند زد. ژوان که اکنون بالای سر دبیر قرار گرفته بود، با لحنی خصمانه گفت:- پس نمی خواهی به ما کمک کنی؟

-چه کمکی؟! نکند تو با این هیکل گنده ات از رویارویی با پیرمردی فرتوت و بی کس واهمه داری!!؟

ژوان به شانه های پهن و سپس بازوهای بلندش تکانی داد و گفت:- خب اشکالی ندارد. چیزی نگو. اما بدان که ممکن است این سکوت برایت گران تمام شود.

دبیر خندید و دستی به موی یک دست سپیدش کشید. سپس دست دیگرش را بر سلاخی که در کنارش قرار داشت، گذاشت. ژوان بی توجه به این حرکت دبیر ادامه داد:- دبیری دیگر چه شغل مسخره ایست! لابد تو یکه دبیر انجمن هستی که اینقدر به خود می بالی؟

-اصلا. من یکی از صدها دبیر فعال انجمن هستم. فقط شاید چون جزو گروه ویژه عملیات هستم کمی به خود مغرور باشم که آن هم به شما هیچ ارتباطی ندارد. اصلا بگویید بینم، شما کی هستید؟

- آن هم به شما ارتباطی ندارد.

سپس با قامتی راست و گام هایی راسخ به خانه نزدیک شد و بدون آن که تأمل کند پنجره ی نیمه باز را گشود و پرید داخل. به دنبال ژوان، روان نیز داخل خانه شد. خانه از یک اتاق یا حد اکثر دو اتاق بسیار کوچک و محقر تشکیل شده بود زیرا بر دیوار سمت چپی یک در قرار داشت. در وجه روبرویی اتاق نیز یک در کوچک قرار داشت که تنها راه ممکن به آن طرف حصار به نظر می آمد. خبری از پیرمرد نبود. به ظن ژوان از ترس خود را در اتاق دیگر پنهان کرده بود. بهتر از این نمی شد. ژوان فرصت را غنیمت شمرد. به روان اشاره کرد و به سمت در مقابل شتافت. آن را گشود و پا به طرف دیگر حصار گذاشت.

چشمان زمردینش را گشود و روان را بالای سرش دید. سریع از جا برخاست. در میان جنگلی انبوه و مملو از درختان عجیب و بلند که در هم تنیده شده بودند، قرار داشت. نمی دانست چگونه پایش به آن جا کشیده شده بود. تلاش کرد پاسخ را از حالت چهره ی رفیقش بخواند اما این امر ممکن نبود. روان نیز از

او بی اطلاع تر می نمود. گفت:- رفیق ما دقیقا کجا هستیم؟ آخرین چیزی که به یاد می آورم این است که از در گذشتیم و اکنون باید آن طرف حصار سوم باشیم. اما این گونه به نظر نمی رسد!

-درست است. من هم نمی دانم چه اتفاقی افتاده است. چشمانم را که گشودم دیدم وسط این جنگل انبوه هستیم. گیاهان را ببین. به گیاهان معمولی شباهت ندارند.

- درست است. مثلا آن بوته ی خرزهره را ببین. ارتفاعی بیش از قد من دارد. یا ... یا آن هندوانه ها را ببین. به اندازه ی مشت یک کودک کم مایه اند. این درختان نیز بسیار غریب می نمایند. تا به حال معمای میمونی با این ارتفاع و نسبت اندازه ی نامتناسب ندیده ام. بیش از بیست متر است اما میوه ی کاجش از قواره ی یک قلوه سنگ تجاوز نمی کند! باورم نمی شود. ما کجا هستیم؟؟

- شاید در جنگل آشفته باشیم. ولی امکان ندارد. چگونه در کسری از ثانیه چند صد متر در قاعده ی مکان به عقب بازگشته ایم. اگر به فرض حرکتمان یک ثانیه طول کشیده باشد و تقریبا پانصد متر مسیر پیموده باشیم، سرعتمان باید چیزی در حدود هزار و هشتصد کیلومتر در ساعت بوده باشد! باور کردنی نیست!

- رفیق من که چیزی متوجه نشدم اما گمان می کنم آن پیرمرد یک ساحر است و توانایی های ماورایی دارد.

- به هر حال باید راه بیفتیم. فکر کنم مجبوریم دوباره از سد حصار اول و دوم بگذریم.

حیران از آن چه بر سرشان رفته بود، راه افتادند. سکوتی بی مانند بر جنگل حکم فرما بود که فضای آن را رعب آور می ساخت. روان و ژوان شانه به شانه ی یک دیگر گام برمی داشتند و کلامی حرف نمی زدند. مواظب اطراف بودند تا اگر مورد حمله ی حیوانی درنده قرار گیرند، آماده باشند. روان بقچه را تنگ در بقل گرفته بود و آن را رها نمی کرد. سر آن را طوری گرفته بود که در صورت نیاز بتواند با یک حرکت ساده آن را بگشاید و از پیکان - که تنها وسیله ی دفاعیشان بود - استفاده کند. هم چنان می رفتند که صدای آوازی شوم، میخکوبشان کرد. دور خود چرخیدند تا منبع صدا را بیابند. جغدی سیاه تنه، با بال های قهوه ای روی یکی از شاخه های سروی ستبر، نشسته بود و آواز می خواند. آوازش به ناله شبیه بود، ناله ی دلخراش زنی در تنگنا. سپس تن صدایش تغییر کرد و به کودکی در محصور بیماری می مانست. بعدتر کلفت شد و به عربده ی ارابه رانی خشمگین از چموشی، بدل شد. ژوان از شنیدن صدای ناخوش آیند و دلخراش جغد به ستوه آمده بود. دولا شد تا از روی زمین تکه سنگی بردارد و او را ناکار کند که گربه ای

سپید و ملوس را دید. گربه خرامان راه می رفت و با صدای نازک و لطیف خود میو میو می کرد. پس از آن که متوجه حضور روان و ژوان شد ایستاد و چشمانش را گرد کرد. دمش را بالا آورد و آرام آرام در هوا معلق کرد. سپس خودش را به پاهای روان مالاند که این حرکت به او حس مور مور شدن داد. با پایش لگد محکمی به گربه زد و او را به کناری پرت کرد. ژوان از دست او عصبانی شد. سرش نهیب زد و گربه را تنگ در آغوش گرفت و به خود چسباند. صدای جغد بلند تر شده و اکنون به صورت ممتد درآمده بود. گربه به طرز عجیبی به روان زل زده بود. چشمانش را تنگ کرده و حالتی به واقع خشمگین پیدا کرده بود. ژوان او را مورد نوازش قرار داد و از او دلجویی کرد. گربه ژوان را مهربانانه می نگریست که او را مجاب به حمله به جغد می کرد. ژوان، گربه را به آرامی روی زمین گذاشت. یک تکه سنگ از روی زمین برداشت و جغد را نشانه گرفت. با یک ضرب او را کشت و نفسی از سر آسودگی کشید. روان او را نه چندان دوستانه نگریست، زیرا حس خوبی نسبت به گربه نداشت و به عکس گمان می کرد جغد، قصد رساندن پیغامی به آن ها را داشته است که این گونه داد و قال راه انداخته بوده. رفت سر وقت جسد جغد و مشغول واری آن شد. بال هایش را باز کرد اما چیزی لای آن پیدا نکرد. با چهره ای در هم نزد روان رفت و گفت:- نکند تصمیم گرفته ای این گربه ی موذی را پیش خود نگه داری؟؟

-مگر چه می شود؟ بین چقدر ملوس است. بین چه دم زیبایی دارد. صورتش نیز بسیار مهربان است.

- مهربانانه! (هه).

سپس زیر لب گفت:- با این هیکل گنده اش خجالت نمی کشد. می گوید مهربان. لابد حاضر است رفیقش را به یک گربه ی مهربان بفروشد.

-شنیدم چه گفتمی و صادقانه بگویم هیچ خوشم نیامد.

بدون کلامی بیشتر به راه افتاد. ژوان دائم گربه را نوازش می کرد و قربان صدقه اش می رفت. روان از دیدن این حرکات ژوان، کلافه شده بود و احساس مضحکی نسبت به او در دلش پدید آمد. اما خودداری کرد و به او چیزی نگفت. در عوض این لحظه را به خاطر سپرد تا در جای مناسب تلافی کند. هرچه می رفتند به انتهای جنگل نمی رسیدند. گویی تمام مدت دور خود می چرخیده اند؛ زیرا درختان و بوته ها و گل ها و گیاهان با الگویی ثابت تکرار می شدند.

ناگهان با شنیدن صوت دل انگیز یک قناری که بر شاخه ای نزدیک به زمین که روی چاله ای پر آب بر هوا معلق مانده بود، ایستادند. گربه به محض دیدن قناری میو میو کرد. انگار با این کار به شکلی عاجزانه اظهار گرسنگی می کرد و از صاحب جدیدش درخواست غذا داشت. ژوان کمی سر گربه ی سپید را نوازش کرد و او را بوسید. سپس جهید و در یک حرکت قناری را به چنگ آورد و آن را به خورد گربه داد. گربه، به محض جا گرفتن قناری در دهانش، وحشیانه آن را درید و تکه تکه قورت داد. خونی که از پاره کردن اندام قناری بر دهانش جاری شده بود، به چشمانش منتقل شد و آن ها یک دست، سرخ شدند. ابروان سپید پرپشتش در هم رفتند و چشمان زردش تنگ شدند. خصمانه به روان زده بود. ژوان از پشت او را بلند کرد و در آغوشش جای داد. به محض جای گرفتن گربه در میان بازوان ژوان، حالتش به کل تغییر کرد. دوباره همان پیشی ملوس و مهربان صاحبش شده بود. روان از دیدن قتل وحشیانه ی قناری معصوم به دست گربه ی دوگانه خشمگین شده بود اما به یاد آورد که تصمیم گرفته بوده تا قبل از زمانی معین، چیزی به رفیقش که به کل دگرگون شده بود، نگوید.

پس از چند لحظه قناری دیگری که جثه اش از اولی کوچک تر بود، پرواز کنان سر رسید و روی شاخه نشست. نوکش را این طرف و آن طرف چرخاند و مشغول جست و جو شد. جفتش را می جست و خبر نداشت که او دارد در شکم قلبه ی گربه اسید محلول می شود و تا یکی دوساعت دیگر هیچ نشانی از آن باقی نخواهد ماند. آن قدر خواند و این طرف و آن طرف رفت که خسته شد و بی حال روی شاخه نشست. نوکش را پایین گرفت و شروع به خواندن کرد؛ این بار با صوتی حزن انگیز و بریده بریده خواند. ژوان بی توجه به قناری حرکت کرد و در کمال تعجبش پس از ده قدم از جنگل خارج شد. روان نیز چند متر عقب تر از او در حال راه رفتن بود و سعی می کرد در تمام طول مسیر فاصله اش را حفظ کند. به اندازه ی کافی از جنگل دور شدند و چرخیدند تا آن را از پشت ببینند و فاصله شان را به نسبت مبدأ سفر، محاسبه کنند. تقریباً به نقطه ی حصار اول رسیده بودند اما خبری از حصار نبود!

-عجیب است. چطور چنین چیزی ممکن است؟! پس حصار کجاست؟ نایر و مایا چه؟

- برای تو چه فرقی دارد. اکنون یاری بسیار والا مقام تر از آن ها در اختیار داری. حتی حرف هم نمی زند و نمی تواند لحظه ای تو را آزرده خاطر سازد.

- این حرف ها چیست رفیق؟ این ها را بگذار برای بعد. فعلاً باید دنبال راه بازگشت به نقطه ی قبلی باشیم.

دوباره به راه افتادند و این بار بر سرعت گام هایشان افزودند. به مکان حصار دوم رسیدند اما آن نیز محو شده بود. اثری از اسب نیز به چشم نمی خورد. دوباره حرکت کردند. کم کم داشتند از راه رفتن خسته می شدند که پیکر دبیر را از دور دیدند. خیالشان راحت شد زیرا حصار سوم سر جایش بود. دبیر برایشان دست تکان داد و آن ها را نزد خود خواند. از آسمان برایش بسته ای به سمت پایین پرتاب شده بود. بساط خوردنی را چیده بود و روآن و ژوآن خسته و ملول را سر سفره نشاند. لبخند از صورت دبیر محو نمی شد. در حالی که دستش را سمت گربه دراز می کرد با خنده گفت: - خب حالا دیدید که در این خانه چگونه عمل می کند.

ژوآن ابتدا در سپردن گربه به دستان دبیر تردید کرد. پس از کمی تعلل آن را به او سپرد. دبیر گربه را روی پایش نشانده اما به محض این که خواست مویش را نوازش کند، جهید و دوباره به آغوش ژوآن بازگشت.

- پس تمام آن برگه ها و محاسبات مربوط به انتقال لحظه ای از در آن طرف خانه به جنگل آشفته بوده است؟

- درست است ... و البته نه فقط راجع به آن.

- می توانی بیشتر توضیح دهی؟

- کمی از این برنج سفید امتحان کن. بسیار باب طبع است. خب ... در واقع بیش از ده بار به جنگل آشفته باز گردانده شده ام و هر بار تعجبم از این بوده که خبری از هم قطارانم و حصار نبوده است. نمی دانم چطور ممکن است اما مشغول بررسی همه ی جوانب و مؤلفه های تأثیرگذار روی این مسئله هستم.

- این مورد دیگر باورپذیر نیست. اگر تو ده بار به جنگل بازگشته ای ... صبر کن ببینم ... ممم ... یعنی ... آخرین باری که به جنگل بازگشتی چه زمانی بوده است؟

ژوآن با دقت نگاهش را از دبیر به روآن و بالعکس چرخاند.

- همین دو روز پیش.

- و کی به حصار سوم رسیدی؟

- همان روز.

- در این صورت باید من و این را دیده باشی اما ...
- اما نه اثری از شما بود و نه اثری از حصار.
- فکرم به هیچ جا نمی رسد. بگذار فعلا غذایمان را بخوریم تا بعد در مورد این قضیه اندیشه کنیم.
- فایده ندارد دوست من. بیش از یک ماه است که دارم شبانه روز روی این مسئله کار می کنم اما موفق نشده ام حتی ذره ای به پاسخ نزدیک شوم؛ چه برسد به این که راه حل گذر را بیابم.
- پیرمرد در اتاق دیگر خانه زندگی می کند؟
- معلوم نیست. گاهی در مقابله ظاهر می شود. گاهی در اتاق مجاور خواب است و گاهی اصلا نیست.
- داخل خانه چه؟ تا به حال چه اتفاقاتی برای تو، در فضای داخل خانه پیش آمده است؟
- یادم نمی آید. فقط چیزها و نشانه های کلی را می دانم.
- نشانه؟؟؟ جالب است. مثلا چه چیزهایی دیده ای؟
- نمی توانم بگویم. یعنی باید خودتان امتحان کنید.
- اکنون قصد این کار را نداریم. به شدت خسته و فرسوده ایم. باید استراحت کنیم. سپیده دم فردا دوباره راهی خانه می شویم.
- در سکوت غذایشان را تمام کردند و خوابیدند. با طلوع آفتاب روان از جا برخاست. خواست تنهایی به خانه وارد شود که ژوان از پشت دست او را گرفت. گفت:- رفیق می خواستی من را قاتل بگذاری و تنهایی از حصار بگذری؟
- نه فقط می خواستم اطراف آن کمی سر و گوش بجنبانم.
- روان این بار به سمت جانی خانه رفت تا آن قسمت را بررسی کند. حصار از دو طرف خانه به وسط سطح دیوار، ختم شده بود. روان از دیدن در ورودی خانه بر دیوار کناری و مماس با حصار متعجب شد. آن را گشود و داخل شد. با دیدن فضای داخلی بر تعجبش افزوده شد. اکنون پیرمرد، در گوشه ای روی یک صندلی راحتی لمیده بود؛ در صورتی که دفعه ی قبلی از صندلی خبری نبود. بر روی دیوارهای خانه نیز

عکس های زیادی از پیرمرد در کنار همسرش به چشم می خورد. پیرمرد به آن ها تعارف کرد روی دو صندلی که در مقابلش قرار داشت، بنشینند. آن دو مانند دو کودک حرف گوش کن نشستند و منتظر ماندند تا پیرمرد که حالا در اتاق مجاور بود، بیاید. پیرمرد دو فنجان قهوه به دست آن ها سپرد و دوباره به همان حالت روی صندلی راحتیش ولو شد. گفت: - سلام. با ورودتان به کلبه ی محقر من پیرمرد، خیلی خوشحالم کردید. اکثر اوقات تنها هستم و خیلی کم پیش می آید که میهمانان محترمی هم چون شما به خانه ی من پا بگذارند. پیرمرد به گربه ی سپید که در آغوش ژوان آرمیده بود، نگاه انداخت. پس از اصابت اشعه ی چشمان نافذ پیرمرد به چشمان گربه، درجا پرید. از پنجره بیرون دوید و غرغر کنان دور شد. ژوان به هوای پیدا کردن او برخاست و رفت کنار پنجره ی باز که پیرمرد گفت: - مواظب باش جوان. اگر از پنجره بیرون بروی دوباره وسط جنگل آشفته می افتی. تو که دوست نداری مسافت زیادی را پای پیاده بپیمایی؟

ژوان غمگین و سر به زیر برگشت و روی صندلی خود مچاله شد. روان خرسند شد و لبخند زد. پیرمرد در نظر او شایسته ی احترام شده بود؛ پس همه ی حواسش را معطوف او کرد. پیرمرد گفت: - خوشحالم که برخلاف میهمانان قبلی حرف من پیرمرد را گوش دادی. جوان من بدی تو را نمی خواهم. حتی می خواهم هرچه زودتر از این حصار گذر کنید و سفرتان را ادامه دهید. اما متأسفانه این کار از من بر نمی آید. خودتان باید انتخاب کنید که آیا حاضرید این گام بسیار مهم را بردارید و دل به کوه صلح بزنید یا نه؟

روان فروتنانه سرش را پایین آورد. پس از چند لحظه گفت: - با تمام جان و دل حاضریم این کار را انجام دهیم.

- خوب است. به ظاهر برای انجام این وظیفه ی خطیر جوانان بسیار مناسبی هستی. بر خلاف آن چه خیلی ها می گفته اند.

- منظورتان چیست؟

- خودم هم نمی دانم. پیری است و هزار درد سر. گاهی حرف های نامربوط می زنم.

- خب می توانی کمکمان کنی؟ در واقع ما گیج شده ایم. نمی دانیم باید چه کار کنیم.

- این را خودتان باید بفهمید. زندگی از انتخاب های مختلف تشکیل شده است. از مسئله های کوچک گرفته تا خطیرترین موضوعاتی که می تواند بر جان انسان های بی شماری تأثیر بگذارد. هر انتخاب هم

برایتان یک مسیر جدید باز می کند. فقط باید بدانید که وقتی به بعضی مسیرها قدم گذاشتید، انتخاب هایتان به مرور کم می شود و در نهایت در یک جاده ی یک طرفه قرار می گیرید که بازگشتی ندارد. و خداوند آن روز را نیاورد که در مسیر بی بازگشت قرار بگیرید، زیرا چشم هایتان به کل کور می شود و فکر می کنید که دیگر از خود اختیاری ندارید و مجبورید تن به رذیلانه ترین کارها بدهید.

- همه ی حرف هایتان درست است. حالا بگویید که ما باید چه کار کنیم؟

- شما هم در مرحله ی گذر از حصار سوم انتخاباتان را انجام داده اید.

- چگونه؟ چه انتخابی؟

- انتخاب کرده اید که برای همیشه در این دشت بی انتها سرگردان بمانید.

= چرا نمی گوئید ما چه کار انجام داده ایم که مستحق این مجازات بی رحمانه باشیم؟

-اولین بار که به خانه ی من آمدید را به خاطر بیاورید.

-خب.

- از چه طریقی داخل شدید؟

- از پنجره.

- به نظرتان کار درستی است که از طریق پنجره و نه از در و بدون اطلاع وارد کلبه ی محقر یک پیرمرد تنها شوید. نگفتید ممکن است سخته کند و بمیرد. اصلا جان پیرمرد به کنار، نگفتید ممکن است وسایلی برای پذیرایی از شما نداشته باشد و جلوی میهمانان عزیزش شرمندة شود.

- برای این کارمان واقعا متأسفیم. حاضریم هر کاری بکنیم تا ورود بدون اطلاع به خانه ی شما را جبران کنیم.

- خب این شد یک چیزی، با این که نمی توانید کاری که من می خواهم را انجام بدهید اما ... چرا شاید هم بشود کاری کرد، چون برای بار دوم از راه درست وارد شده اید. شاید بشود کاری کرد.

- هر کاری باشد انجام می دهیم، هر کاری. شما مرد واقعا شریفی هستید. لطفا کمکمان کنید. نگذارید در این زمین خشک و بی معنی سرگردان شویم.

- خب ... از آن جا که جوانان صادق و پاک نیتی هستید، باشد. اما باید قبل از آن مسئله ای را بدانید. حدس زده اید که چگونه پس از قصد خروج از در آن طرف اتاق به جنگل آشفته بازگردانده شدید؟

- نه هیچ فکری به ذهنمان نرسید.

- شما دچار فراموشی شدید.

- چگونه؟

- این قانون سرزمین ماست. اگر از راه درستی به سمت هدفتان پیش نروید دچار فراموشی می شوید و این فراموشی باعث می شود به عقب برگردانده شوید. کسی در این کار دخالت نمی کند. شما هستید که خودتان را محکوم به چند پله عقب رفتن می کنید.

- جالب است. از این بعد به قضیه نگاه نکرده بودم.

- و اما راه حل عبور ... اجازه بدهید داستانی برایتان تعریف کنم. شاید بتوانید از آن طریق به کلید قفل در مسئله تان دست یابید.

روزی روزگاری پیرمردی فرتوت و سالخورده به همراه همسرش در کلبه ای کوچک، وسط جنگلی وسیع و دورافتاده روزگار می گذراندند. همه چیز خوب بود و آن دو از زندگی ساده و کوچکشان بسیار خرسند و راضی بودند. تا وقتی که پیرمرد به بیماری تنگی نفس مبتلا شد. برخلاف میلشان مجبور شدند از کلبه ی دوست داشتنی شان دل بکنند و راهی نقطه ای مرتفع تر در شیب کوهی بلند شوند. پیرمرد خسته و افسرده بود و نمی توانست بدون زحمت حتی از جا برخیزد. از طرف دیگر، برای آن که همه ی بار تأمین مایحتاج زندگیشان بر دوش زنش افتاده بود، غمگین و افسرده تر شده بود. زنش مجبور بود تمام طول روز را در زمین کشاورزی کوچکشان که در کنار کلبه واقع شده بود، کار کند و فقط برای خوابیدن نزد شوهرش به بالای کوه برود. پس از یکی دو سال توان زن کم شد. دیگر نمی توانست مثل سابق این مسیر طولانی را روزی دوبار طی کند. دو روز یک بار نزد شوهرش باز می گشت و هر بار غذای مورد نیاز دو روز عشق زندگیش را برای او حاضر و آماده می کرد. تا این که پاهای زن از توان افتادند و زمین گیر شد.

دیگر نمی توانست حتی هفته ای یک بار هم مسیر دامنه ی کوه را ببیماید. پیرمرد پرندگان را بیش از حد، دوست می داشت. دو قناری عاشق داشت که خیلی به آن ها وابسته بود. یک جغد بزرگ و وفادار نیز داشت که هم نگهبان خانه ش بود و هم مونس تنهایی هایش. جغد را به زنش سپرد و قناری ها را پیش خود نگه داشت. قرار شد زن غذای شوهرش را حاضر کند و تا هر کجا که توانست پای پیاده راه بیاید. سپس جغدش را نزد قناری های پیرمرد بفرستد تا آن ها، او را به سمت مکان دیدار، راهنمایی کنند. چند وقتی هم به این ترتیب سپری شد تا این که روزی، سر و کله ی یک گربه ی سفید شیطانی پیدا شد و وقتی پیرمرد در میانه ی مسیر قرار گرفته بود، پرید و در آنی قناری ها را خورد. پیرمرد بیچاره، درمانده شد و نمی دانست باید از چه راهی نزد همسرش برود. سرانجام پس از زمان زیادی در به دری و گم شدن در جنگل، مسیر بازگشت را یافت و به کلبه ی خود برگشت. اما از آن جا که همسر پیرمرد بیش از حد، عاشق او بود، تصمیم گرفت آن قدر صبر کند تا او برسد. نمی خواست شوهرش حتی ذره ای درد گرسنگی را تحمل کند. آن قدر صبر کرد تا نفسش بریده شد و مرد ...

-نکند؟ ...

- نه جوان، این فقط یک قصه بود. امیدوارم این قصه را به خاطر بسپارید تا بتوانید درست انتخاب کنید.

ژوان درهم رفته بود و نزدیک بود بغضش بترکد اما خودداری می کرد. روان نیز بسیار متأثر شده بود به طوری که نمی توانست درست فکر کند. پیرمرد ادامه داد:- یک نکته ی دیگر هم می گویم و بعد از آن شما باید حتما قهوه تان را بنوشید، چون متوجه شده ام دست نخورده باقی مانده است. بدانید که نباید به خاطر لوندی یک گربه ی سپید و جذاب رفاقتتان را زیر پا بگذارید. نگفتم زیبایی زیبا را امری درونی می دانم. زیبایی از حس خوب برانگیخته می شود و حس خوب و نیک، وقتی در وجود آدمی پدید می آید که هدف هایت در زندگی نیک باشد. در راه کمک به سایرین، تلاش کنی. همیشه از همه ی توان خود برای بودن جزئی شایسته از دستگاه آفرینش استفاده کنی. خیلی پرچانگی کردم. مرا ببخشید. وقتی زنم زنده بود، خیلی کم حرف تر بودم. الان نیز کم حرفم. فقط وقتی میهمانان عزیزی مثل شما قدم رنجه می کنید و به کلبه ی من پا می

گذارید، پرچانگی می کنم. لابد می خواهم حوصله تان سر نرود. ولی انگار به عکس، کاسه ی صبرتان لبریز شده است. چرا قهوه تان هنوز دست نخورده مانده است. سریع بنوشید. آری.

روآن و ژوآن که نمی دانستند چگونه می توانند با پیرمرد احساس همدردی کنند یا از او برای بیان حرف های دلگرم کننده تشکر کنند، جرعه ای از فنجان قهوه نوشیدند. در حالی که چشم هایشان داشت سیاهی می رفت آخرین جمله ی پیرمرد را شنیدند: - امیدوارم موفق شوید و همه ی ما را ...

سکوت و وزش ملایم نسیم و گرمای روح بخش تابش آفتاب، به روآن احساس آرامش می داد. دلش می خواست برای حداقل چند دقیقه از این وضعیت دل انگیز هوا استفاده کند. با شنیدن صدای نفس نفس زدن ژوآن که در حالتی مشوش از خواب بیدار شده بود، رشته ی افکارش پاره شد. ژوآن از جا پرید و او را در آغوش کشید. گفت: - ببخشید رفیق.

-اتفاقی نیفتاده است که ببخشم.

- به هر حال حس می کردم باید این حرف را می زدم.

- ممنونم. این طرف را نگاه کن.

به اسب غول آسای سیاه رنگ که در میان حصار دوم دیده بودند، اشاره کرد. اسب سرش را به زیر انداخته بود و حالتی فروتنانه داشت.

-این که دوست خودم است.

ژوآن برخاست تا نزد اسب برود و او را نوازش کند اما ایستاد. چرخید به سمت روآن و در حالی که دستش را برای بلند کردن او از زمین دراز کرده بود، گفت: - بیا رفیق، اول تو سوار شو.

روآن دست او را گرفت. از زمین بلند شد و بر اسب نشست. ژوآن نیز پشت او نشست. اسب قدم زنان از میان جنگل به راه افتاد. هر دو از این سواری بی منت بر اسبی اسطوره ای لذت می بردند و نمی خواستند از آن دل بکنند. ژوآن اما کمی حس اضطراب داشت. از آن جهت که وقتی به کوه صلح رسیدند، مجبور می شوند اسب را رها کنند. دعا می کرد که شیب دامنه ی کوه ملایم باشد تا اسب، توان بالا رفتن از آن را داشته باشد. اسب، با شنیدن صدای آواز آرام جغدی ایستاد. همان جغد سیاه بر شاخه ای ایستاده بود و می خواند. روآن و ژوآن نسبت به جغد، احساس عجیبی داشتند. گویی آن را جایی دیده بودند اما هرچه فکر می کردند نمی توانستند به یاد بیاورند. دوباره حرکت کردند و به چالابی کوچک رسیدند که بر فراز آن دوقناری زیبا مشغول پرواز و آواز خواندن بودند. ایستادند تا از آواز قناری ها لذت ببرند. ناگهان یک

گره ی سپید و تپل از کنار چالاب پرید تا به قناری ها چنگ بیاندازد اما آن ها جا خالی دادند. گره دست بردار نبود و مدام بالا و پایین می پرید تا بالاخره طعمه های خوشمزه اش را به چنگ آورد. ژوان نیم نگاهی به روان انداخت و از اسب پیاده شد. آرام آرام به گره نزدیک شد. گره ی سپید به محض آن که متوجه حضور ژوان شد، چرخید به سمت او و خودش را لوس کرد. رفت میان پاهای ژوان و خود را به او مالاند. دمش در هوا معلق بود و سر به زیر، با صوتی ملیح میو میو می کرد. ژوان آن را از زمین برداشت؛ تا ارتفاع سینه اش بالا آورد. فرصت مناسبی برای گره بود زیرا با قناری ها که بالای سر ژوان بر هوا معلق ایستاده بودند، فاصله ی چندانی نداشت. چنگالش را بالا آورد که با این حرکت، در ذهن ژوان جرقه ای زده شد. سرش را به سمت روان چرخاند. روان سرش را به نشانه ی تأیید پایین آورد. ژوان سریع، دستانش را دور گردن گره حلقه کرد. با یک فشار او را خفه کرد و لاشه اش را به کناری انداخت. قناری ها خوشحال شدند و دور سر او چرخیدند. پرواز کنان آواز شادی سر دادند. سپس روی انگشت اشاره ی ژوان نشستند و چند لحظه مهربانانه در چشمانش نگریستند. نوکشان را در نوک همدیگر کردند و در راستایی که مقصد روان و ژوان بود پرواز کنان رفتند. ژوان گفت: - رفیق این هم یک نشانه ی دیگر، بیا قناری ها را دنبال کنیم.

پشت روان، بر اسب نشست. روان با پایش ضربه ای آرام به پهلوی اسب زد و سه بار کلمه ی هو را تکرار کرد. اسب به تاخت رفت تا به حصار سوم رسید. خبری از خانه نبود اما جای خالی آن، بین حصار باز بود و می توانستند به راحتی از آن عبور کنند. هنگام عبور از میان حصار جسمی براق نظر روان را به خود جلب کرد. اسب را نگه داشت و پایین پرید. جسم براق بند تیر و کمان و از جنس روده آهو بود که رویش را با آب طلا روکش کاری کرده بودند. آن را از زمین برداشت و در تیردان قرار داد. بر اسب نشست و آن را تاخت. محیط دشت پس از حصار سوم به کل با آن چه قبل از آن بود، تفاوت داشت. همه جا پر بود از گل و بته های کوتاه که اکثرا به شکل گرد و منحنی، منظم در کنار هم بر زمین نشسته بودند. از میان گل های رنگارنگ و بوته های سبز - از سبز کم رنگ چمنی گرفته تا سبز سیر و ... - جاده ای خاکی با زمین سفت، باز شده بود که آن دو را به سمت مسیری معین هدایت می کرد. به محض پا گذاشتن به جاده ی تنگ اما چشم نواز نمای کوهی ستبر با قامتی نامتقارن و تکه تکه نمایان شد. به واقع نمی شد آن را یک کوه واحد دانست. نقاطی از آن در میان ابرهای غلیظ و منحنی پنهان شده بود و در جاهایی می شد سبزی و طراوت بهار را دید. گله به گله نیز پر بود از سنگ های بزرگ و کوچک سفت و سخت که کمی بالاتر از آن ها گردی طلایی رنگ جو را پر کرده بود. پای کوه رسیدند. اسب از ادامه ی مسیر سر

باز زد. گردنش را به سمت عقب کج کرد و حالیشان کرد که این جا آخر خط سواری است. روان و ژوان
پیاده شدند و دل به کوه صلح زدند.

فصل هفتم

به محض ورودشان به سالن اصلی طبقه ی سوم مورد تشویق همکاران، قرار گرفتند. تشویق کنندگان که فشرده، در کنار هم ایستاده بودند، فریادهای دل گرم کننده می زدند و به نشان احترام دستشان را بالا و سرشان را پایین گرفته بودند. چشمان درشتشان را گشاد کرده و لب های ریزشان را به هم می فشردند. جو تکان دهنده ای بود؛ به طوری که انگار مراسم خوش آمدگویی برای خیر مقدم به ناجی همه ی ساکنین T-۱۳ ترتیب داده شده بود. جاسوس بهت زده ایستاده بود و چیزی نمی گفت. برخلاف او مونرو سر از پا نمی شناخت. کف می زد و می رقصید. به سمت دیگران می رفت و آن ها را بقل می کرد. سعی می کرد شادی درونیش را تمام و کمال به معرض نمایش بگذارد. با ورود شخصی به میانه ی سالن، همه اندک اندک رو به خاموشی گرایید. مردی کوتاه قامت و فربه با سری تاس راه خود را از میان جمعیت، به سمت جاسوس باز کرد. دستان جاسوس را به گرمی فشرد و از شنیدن خبر ترفیع شایسته ی او ابراز خرسندی کرد.

-سلام آقای ز. به نظر می آید شما انسان بسیار شایسته و با کمالاتی هستید. داشتن چنین نیروی توانمندی، مایه ی مباهات ما است. امیدوارم همین طور به روال کارتان ادامه دهید و هرچه زودتر - زودتر از آن چه خودتان فکرش را بکنید - به قسمت بالایی ساختمان راه پیدا کنید تا بتوانید در تصمیمات مهم تر، شرکت داده شوید. راستی نام من دانه هست. اگر گذرت به طبقه ی انتهایی رسید، حتما سراغم را بگیر. پیش از آن که مدیر فربه، سالن را ترک بگوید در گوش جاسوس زمزمه کرد:- من و تو می توانیم به کمک هم کار بزرگ را انجام دهیم.

سپس چشمک زد و سریع، راه خود را از میان حضار غرق در شادی و سرور به سمت یکی از پلکان های منتهی به طبقه ی بالا گشود. جاسوس با شنیدن جمله ی آخر کمی به فکر فرو رفت. نمی توانست علت بیان شدن این جمله را توجیه کند. فکر کردن به این مسئله را به بعد موکول کرد. می خواست اندکی استراحت کند تا برای انجام فاز بعدی مأموریت آماده شود. از پیغام نیز خبری نبود. به مونرو گفت قصد دارد برای خودش و او یک اتاق آماده کند و در آن به استراحت بپردازد. یک جوان ریز نقش و باریک اندام از میان جمعیت دوید و دست جاسوس را گرفت. ذوق زده گفت:- کجا می روید آقای ز؟

-با اجازه شما می روم کمی استراحت کنم.

- نه حرفش را هم ننمید. نمی توان رسم و رسوم را زیر پا گذاشت.

- رسم و رسوم!!! مگر شما رسم و رسومی هم دارید؟

- نمی توان این واقعه را جزو رسوم به شمار آورد. بگذارید توضیح دهم. تازه واردین طبقه ی سوم یا طبقه ی انتهایی قسمت پایین، به دلخواه خود در یک مسابقه شرکت می کنند.

- مسابقه؟

- بله مسابقه.

- پیش از آن که روال مسابقه را توضیح بدهی بگو ببینم در صورت برد یا باخت چه می شود؟

- برد و باخت زیاد معنی ندارد. هدف سرگرمی است و ...

- و؟

- و این که شاید در خلال مسابقه طرحی کاربردی در ذهن یکی از شرکت کنندگان یا تماشاگران شکل گیرد. به این ترتیب با یک تیر دو نشان می زنیم.

- ممم ... می بینم.

- بیا بید. بهتر است وقت را تلف نکنیم.

جاسوس را با خود به یک اتاق بسیار بزرگ برد و او را در گوشه ای گذاشت. جاسوس سرش را چرخاند تا مونرو را بباید که چهره ی خندان او را در کنارش دید. مونرو دست جاسوس را سخت، در دستش گرفت و منتظر شد تا جوان کوتاه قامت که در گوشه ی دیگر اتاق ایستاده بود، صحبتش را آغاز کند. جوان این گونه شروع کرد:- دوستان و حضار محترم، اینک مسابقه ی ترتیب داده شده به مناسبت ترفیع آقای ز و ورود ایشان به همراه دستیارشان به طبقه ی انتهایی بخش پایینی ساختمان. همان طور که بسیاری از شما می دانید این مسابقه را شخص بنده طراحی کرده ام و در پی آن هدفی را دنبال می کنم. هدف من حل مشکل به وجود آمده در منطقه ی یازده است که اگر فرصت شد آن را پس از اتمام مسابقه به طور کامل عرض خواهیم کرد. سه شرکت کننده داریم. این سه شرکت کننده باید بالای سکوی پرش قرار گیرند و پس از دمیده شدن در سوت توسط من که داور و ناظر اجرا نیز هستم، داخل حوضچه ی آب غلیظ شیرجه

بزنند. از آن جا که ممکن است آقای ز با آب غلیظ آشنا نباشد، در مورد آن توضیح مختصری می دهیم. پس از آن که اکسیژن موجود در جو T-۱۳ به مرور زمان کاهش یافت، عده ای از متخصصین و دانشمندان ما تمام هم و غم خود را بر دست یافتن به ترکیبی جدید از آب آشامیدنی عاری از عنصر حیات بخش اکسیژن گذاشتند و پس از سال ها تلاش توانستند آب غلیظ را خلق کنند. وقت کافی برای ارائه ی توضیح در خصوص ترکیبات آب غلیظ و نحوه ی به هم پیوستن مولکول های آن نیست، پس از توضیح آن می گذرم و می رسم به نحوه ی انجام گرفتن مسابقه. ابتدا شرکت کنندگان داخل وان بزرگ آب غلیظ که ارتفاعی چهارمتری دارد شیرجه می زنند. در انتهای وان، یک ماهی کوچک قرار دارد که رنج کمبود اکسیژن را تحمل می کند و برای مدت زمان کوتاهی در آن حالت زنده می ماند. ماهی کوچک بر روی مقداری جلبک شناور است و به طریقی از آن محافظت می کند. او به دلیل نرسیدن اکسیژن مورد نیازش تندخو شده است و در صورت مشاهده ی یک غریبه در نزدیکی به او حمله می کند و با دندان های تیز و برنده اش قادر است تقریباً هر بیگانه ای را از پا درآورد. در آن طرف وان یک استوانه ی یک طرفه ی سرامیکی سوراخ دار قرار دارد که داخلش خرچنگی بزرگ زندگی می کند. در انتهای استوانه تعدادی دانه ی مغزی پرورش یافته ریخته شده است که علاوه بر آن که طعام مورد علاقه ی ماهی است، حاوی مولکول های اکسیژن نیز هست. غذای خرچنگ نیز جلبک زیر ماهی است. خرچنگ مانند ماهی از موجودات بیگانه بیزار است و مانع از ورود آن ها به خانه ی استوانه ایش می شود. این دو موجود با هم یک وجه اشتراک دارند. کسی را که به آن ها غذا داده است دنبال می کنند و به نوعی مرید او می شوند و از او در مقابل مخاطرات دریا محافظت می کنند. در این گوشه ی وان که ملاحظه می فرمائید یک نوع منحصر به فرد مار ماهی قرار دارد که غذای مورد علاقه اش همان ماهی انتهای وان است و از خرچنگ ها فراری است. وجود این مارماهی در آب های عمیق T-۱۳ برای دیگر جانداران آبزی، یک نعمت به شمار می آید. آن ها در اعماق آب های ما مشغول حفاری می شوند و خانه ی بسیاری از دیگر آبزیان را در حفره های بیشمار، درست می کنند. باز هم می دانید که آبزیان ما بسیار حساس هستند و فقط در خانه های خود که در کف آب های عمیق، ساخته شده است تخم ریزی کرده و نسلشان را حفظ می کنند. شرکت کنندگان باید تا زمانی که نفس دارند زیر آب بمانند و از بین این موجودات آن که به نظرشان مفیدتر است را نجات دهند. زمان دارد می گذرد و هر سه جانور در حال تلف شدن هستند. زود باشید. عجله کنید. بیایید آقای ز. نترسید این فقط یک مسابقه ی ساده است.

جاسوس به جمعیت مشتاق که گرداگرد وان، ایستاده بودند و بی امان تشویق می کردند نگاه کرد. مونرو به او گفت: - از هوش استفاده کن. می دانم که حتما موفق می شوی و بهترین انتخاب را انجام می دهی.

جاسوس با اراده ای راسخ به گوشه ی دیگر اتاق پست پرده رفت تا لباس هایش را در بیاورد و مایو تن کند. خبری از مایو نبود. در این خصوص از یکی از شرکت کنندگان که برای شروع بسیار مشتاق بود، سؤال کرد. شرکت کننده پاسخ داد: - این جا کسی به مایوی تو اهمیت نمی دهد. توجه همه به نتیجه ی مسابقه معطوف می شود.

جاسوس شانه بالا انداخت و در کنار دو شرکت کننده ی دیگر بالای سکوی پرش رفت. پرید داخل آب و شناور ماند تا لحظه ای اندیشه کند. دلش می خواست از دایرة المعارف داخل ساعتش استفاده کند اما پیش خود گفت که ممکن است این کار را به عنوان تقلب، حساب کنند. به دو شرکت کننده ی دیگر نگاه کرد. یکی رفت سراغ ماهی و دیگری رفت سراغ خرچنگ. هر دو مشغول مجادله با حریفشان شدند. ماهی بسیار عصبی بود. دنبال شرکت کننده ی اول کرد. وقتی او را به اندازه ی کافی از جلبک دور کرد، سر جای اولش بازگشت. دومی نیز پس از کنده شدن بخشی از گوشت دستش توسط خرچنگ چند متر عقب رفت. یک ایده به ذهن جاسوس آمد. حالت بدن خود را شبیه مارماهی کرد و به سمت او رفت. توجه مارماهی به او جلب شد و دنبالش کرد. جاسوس هم چنان با حالت مارماهی شنا کنان رفت و کنار جلبک ساکن ماند. مارماهی هنگام دنبال کردن جاسوس ماهی را دید و رفت پی آن که این کار، به فرار ماهی منجر شد. مارماهی بدون آن که ماهی را دنبال کند، آن طرف جلبک مشغول کندن خاک کف وان شد و در عرض چند ثانیه حفره هایی در آن ایجاد کرد. خرچنگ دست از مجادله با شرکت کننده ی دوم برداشت و به سمت لانه ی جدیدش شتافت. ماهی نیز که اکنون در حوالی استوانه بود، رفت داخل تا سرک بکشد. مارماهی که پس از ایجاد لانه گمان برده بود توانسته به خوبی توجه جاسوس را به خود جلب کند و هم چنین نمی خواست با خرچنگ رو در رو شود، به سمت او شنا کرد. جاسوس پایش را روی زمین گذاشت و با جهشی به بالای وان روانه شد. مارماهی او را دنبال کرد و وقتی به آستانه ی استوانه رسید ماهی را دید. رفت داخل استوانه و او را بلعید. خرچنگ لای جلبک می رقصید و از این که آذوقه و خانه اش تأمین شده بود، خیالش راحت بود. جاسوس نفس نفس زنان سرش را از آب بیرون آورد و در میان تشویق حضار، خود را بالای سکوی پرش کشاند. داور جوان با صدای بلند اعلام کرد: - با این که اصلا فکرش را نمی کردم اما اینجا یک برنده داریم. همگی با هم یک فریاد بلند به افتخار ز.

تماشاگران فریاد زدند و فضای اتاق را آهنگین کردند. جاسوس رفت پشت پرده، لباس هایش را پوشید و پس از کنار زدن پرده، مونرو را با چشمانی برق افتاده دید. دست در دست او رفت کنار داور. به داور گفت یادش نرود که می خواسته است در مورد مسئله ی بحرانی منطقه ی ۱۱ پس از مسابقه صحبت کند. داور لبخند زد و دستش را بالا آورد تا در اتاق سکوت برقرار کند. گفت: - دوستان، باید اعتراف کنم که از نتیجه ی مسابقه بسیار شگفت زده ام. شاید بتوانم با توجه به آن چه پیش آمد به زودی برای حل بحران منطقه ۱۱ راه کار ارائه کنم. اکسیژن یکی از مهم ترین عناصر موجود در طبیعت است و زندگی بدون آن ممکن نیست. ما سال هاست که توانسته ایم از ترکیب کردن این گاز شگفت انگیز، چرخ صنایع نو بنیاد را به گردش در بیاوریم. متأسفانه درست مثل سیارات دیگر، در این کار زیاده روی کردیم و کار تا جایی پیش رفت که شرایط جو به وضعیت بحرانی رسید. بعد از آن تصمیم گرفتیم، از آب های عمیق اکسیژن استخراج کنیم تا مبادا به روند تولیداتمان لطمه بخورد که این کار درست مغایر سیاست های کلی ساختمان مرکزی مدیریت بود. اما چه کنیم که از تقدیر گریزی نیست. حالا با مشکل کمبود اکسیژن و منابع غذایی مورد نیاز برای آبزیان مواجه شده ایم و مجبوریم - البته شاید راه حل بهتری باشد - اما فعلاً مجبوریم که بین زنده گذاشتن و کشتن برخی آبزیان تصمیم گیری کنیم. منطقه ۱۱ یک منطقه ی نمونه ی صنعتی و بازرگانی است و به واسطه ی کارخانه های عظیم موجود در آن منطقه توانسته ایم با دیگر کشورها در سطحی وسیع و حجمی بالا مبادله انجام دهیم. به این ترتیب دو هدف را دنبال کرده ایم. اولاً اقتصاد خود را پویا و سرپا نگه داشته ایم و دوماً از وقوع جنگ های احتمالی جلوگیری کرده ایم. پس از انجام این مسابقه، تا حدود زیادی پاسخ خود را یافته ام. فهمیدم که در ابتدا باید از مسیر درست وارد مسئله شد. شاید گاهی اوقات بیان صورت مسئله ما را گمراه کند اما باید هشیار باشیم و در صورت لزوم صورت مسئله را دور بزنییم تا بتوانیم با توجه به دیدی که پیدا می کنیم بین پارامترهای لازم و غیرضروری، آن چه مهم تر و صحیح تر را انتخاب کنیم. از این که وقت گران بهاتان را به طرح من حقیر اختصاص دادید یک دنیا سپاسگذارم.

همگی فریاد زدند و مجری و برای بار دوم جاسوس را تشویق کردند. سپس به آرامی از اتاق خارج شدند تا به کار خود مشغول شوند. جاسوس به مونرو گفت: - کمی خسته شده ام اما دیگر نمی خواهم به اتاق بروم. بیا به تراس برویم.

به نزدیک ترین تراس رفتند. جاسوس در نظر اول فهمید آن جا، کمی از تراس های طبقه ی اول بزرگ تر است. با خود گفت:- این ها هر چه قدر هم خوب و مسامحه گر باشند باز در بعضی موارد شبیه خودمان اند. شاید تبعیض یک مسئله ی غیر قابل اجتناب است.

مسئله را در بانک اطلاعاتی موجود در ساعتش جست و جو کرد. این پاسخ بر صفحه آمد: تبعیض غیرقابل اجتناب است زیرا ربط مستقیم به احساسات دارد. به طور عام هر که را بیشتر دوست داشته باشی برای او در موارد مختلف، تبعیض قائل می شوی. زیرا می خواهی با این کار به خودت ثابت کنی که او برای تو، با دیگران متفاوت است.

-باز جای شکرش باقی است که تبعیض ما فقط در راستای حفظ مراتب اداری انجام می پذیرد و منبعی احساسی ندارد. اصلا احسا ...

مونرو که دستانش را بر لبه ی نرده ی تراس گذاشته بود، به طرف جاسوس چرخید و با نگاهی جست و جو گرانه پرسید:- ز در چه فکری هستی؟

-به چیز خاصی فکر نمی کنم.

کمی مکث کرد و ادامه داد:- در واقع داشتم به تو می اندیشیدم.

-به من!!!

-بله به تو.

- فکرهای خوب در سرت آمد یا بد؟ راستش را بگو؟

- چرا گفתי راستش را بگو؟ مگر در این جا کسی دروغ هم می گوید؟

- خب ... ببخشید. حق با شماست. کسی در این سرزمین دروغ نمی گوید. بگو به چه چیز فکر می کردی؟

- به این که تو بسیار زیبا و جذاب هستی.

- خوب است. دیگر؟

- دیگر هیچ. اه آن جا را ببین همان ماشین نارنجی رنگ است.

با دستش به نزدیک خیابان هوایی که چند متر پایین تر از آن ها بود، اشاره کرد. سرنشین ماشین به محض آن که متوجه اشاره ی جاسوس شد، پا روی پدال گاز گذاشت و دور شد. حالت چهره ی مونرو دگرگون شد. رنگش پرید و گریه اش گرفت. جاسوس سمت او رفت. او را در همان حال که دست روی چشمانش گذاشته بود، بقل کرد. پس از چند لحظه، مونرو خود را از جاسوس جدا کرد و گفت: - ببخشید عزیز. نیاز دارم کمی تنها باشم.

سپس در را باز کرد و دوان دوان از پله ها پایین رفت. جاسوس به دیوار ساختمان تکیه زد و دکمه ی روی ساعتش را فشار داد. روی صفحه نوشت: ابراز احساس همدردی با دختری که خاطرات عشق دیرینش را به یاد آورده است.

این مطالب به همراه تعدادی عکس نشان داده شد: ابتدا باید به او هیچ چیزی نگویید و فقط در کنارش قرار بگیرید. در صورتی که ذره ای تمایل نشان داد - میل می تواند از نگاه تشخیص داده شود، حالت چشم ها در انواع نگاه در زیر آمده است- او را در بقل کنید و پشتش را نوازش دهید. سپس به او بگویید: اگر دوست نداری چیزی نگو اما بدان که درکت می کنم. سپس او را آرام آرام ...

با شنیدن صدای بلند آگروز اتوموبیل، سرش را بالا آورد و سریع دکمه ی کنار ساعت را زد تا صفحه بسته شود. راننده که جوانی جذاب با موی بلوند و چشمان آبی اقیانوسی بود، به او خیره شد. جاسوس نیز به او زل زد. چند دقیقه به همان ترتیب سپری شد. سپس حالت عصبانی چهره ی راننده تغییر کرد و خندان شد. گفت: - به نظر می آید همان طور که شنیده ام شخص شایسته ای باشی.

-از که شنیده ای؟

- از خودش.

- پس به من دروغ گفت و به جای مکالمه با پدر و مادرش با تو صحبت کرد.

- نه پس از صحبت کردن با پدر و مادرش، با من نیز صحبت کرد. دروغ نگفت. مگر نمی دانی که کسی در این جا احتیاجی به دروغ گفتن ندارد. زیرا هر چیز و هر کسی سر جای خودش قرار گرفته است و به محض ایجاد اختلال یا بی نظمی همگی یک دل و هم اندیشه می شوند تا مشکل را حل کنند نه این که برای آن چه پیش آمده سوگواری کنند و خود را در مقابل پیش آمدها منفعل نشان دهند.

- خب نمی خواهی خودت را معرفی کنی؟

- من دووی هستم، عشق اول مونرو. من بودم که او را از زادگاهش یعنی منطقه ی ۶ که منطقه ای بسیار دیدنی و منحصر به فرد است، با خود به منطقه ی مرکزی آوردم و او را برای کار در ساختمان مرکزی تشویق کردم.

- مگر مشوق اصلی او پدر و مادرش نبوده اند؟

- چرا، گفته ها و اندرزهای آن ها نیز تأثیرگذار بوده اما من بعد از گشت زدن در یکی از بیشه های بشمار آن منطقه او را دیدم و در نهایت با خود به منطقه ی مرکزی آوردم.

- خب چرا این حرف ها را به من می گویی.

- فقط می خواستم بگویم که مواظب باش.

- نگران نباش. مواظبش هستم. بیش تر از آن چه فکرش را بکنی.

- مواظب خودت باش.

- مواظب خودم باشم؟

- او آن چه که نشان می دهد نیست.

منظورت را نمی فهمم. او که ...

-بله او بسیار حساس و مهربان است اما ...

در این لحظه مچ بند جاسوس دو بار به لرزش در آمد و در گوشش صدای مونرو شنیده شد که می گفت:- سریع بیا به سالن اصلی باورت نمی شود. همان داور مسابقه طرحش را تکمیل کرده و پس از ارائه به قضات، توانسته ترفیع بگیرد. به من و تو هم اشاره کرده و ما هم می توانیم با او راهی قسمت بالایی شویم.

جاسوس با شنیدن این خبر، بی توجه به دووی و گفته هایش در را گشود و هنگام خروج از تراس، چهره ی درهم او را دید. ارتعاش نارنجی را دید و پشت در، صفحه را باز کرد. خواند: در این مرحله طرح خاصی

به صورت آماده موجود نیست. فقط باید از راهی غیر از آن چه پیش رویت قرار دارد وارد شوی و انتخاب درست را بکنی. باید به کمک قوه‌ی استدلال فوق‌العاده‌ی خودت از این طبقه بالا بروی. منتظر پیغام‌های بعدی باش.

-منظورش را نمی‌فهمم. انگار پیش از آن که پیغام را دریافت کرده باشم آن را خوانده‌ام. نه، این که ممکن نیست. به هر حال می‌خواهم لذت رسیدن به سریع‌ترین ترفیع تا این لحظه را برای مدتی پیش خود نگه دارم و چیزی به آن‌ها نگویم. بروم ببینم اوضاع از چه قرار است. از پله‌ها پایین رفت و به سالن اصلی رسید. جمعیت زیادی جمع شده و در دو طرف سالن ایستاده بودند. به ظاهر منتظر ورود او بودند. مونرو کنار جاسوس رفت و در حالی که بسیار ذوق زده بود و اثری از ناراحتی چند دقیقه پیش در چهره‌اش نمایان نبود، به او گفت: -بیا از میان صف استقبال، قدم زنان به بام قسمت پایینی ساختمان برویم. در میان سر و صدای جمعیت قدم زدند تا به پلکان رسیدند. از پشت سر، یک ربات کالسکه‌ای چرخ‌دار نشسته بر زمین، آن‌ها را مشایعت می‌کرد و پشت سرشان گل می‌انداخت. به انتهای پلکان رسیدند و در مقابل دری بر سقف، قرار گرفتند. ربات کالسکه‌ای گفت: -کنار برو. دو عروجی داریم.

در کنار رفت و آن دو به بام رسیدند. جاسوس از دیدن فضای وسیع بام یکه خورد. در فضایی بی‌انتها قرار داشتند که بوته‌های رنگین، آن‌ها را به قسمت‌های موازی تقسیم کرده بود. سرش را بالا گرفت. قسمت بالایی ساختمان از ارتفاع تقریباً بیست متری بالا سرشان شروع می‌شد. پی‌نداشت و در هوا معلق بود، اما بدنه‌ای استوار داشت. با وزش بادهای شدید، تکان نمی‌خورد. جاسوس و مونرو برای جلوگیری از برخورد ضربات گاه و بی‌گاه باد به سر و صورتشان، مانند دیگران در میان بوته‌های موازی که در قالب‌های سنگی کاشته شده بودند، بر زمین نشستند. دیگران همه تکی بر بام نشسته و در خود مچاله شده بودند. اولین نکته‌ای که جاسوس متوجه شد این بود. از مونرو پرسید: -حالا باید چه کار کنیم؟

-باید بپریم.

- بپریم؟

- بله درست شنیدی. آن نقطه‌ی سیاه رنگ را می‌بینی.

- بله.

- باید تا آن نقطه بپریم و به قسمت بالایی ساختمان وارد شویم.

- اما چگونه ممکن است؟ ما که پرنده نیستیم!

- درست است. اما توانسته ایم از نیازهای جسمانی بگذریم و تا حدودی توانایی غلبه بر نیروی جاذبه پابند کننده، پیدا کرده ایم. فقط کافی است، خودمان این نکته را باور داشته باشیم.

- اما چگونه؟

- باید درون خودت آن را جست و جو کنی. شاید هم در بیرون.

- نگاه کن. او همان داور مسابقه است. در خود مچاله شده است. بگذار از او سؤال کنم.

جاسوس از زمین برخاست و نزد داور رفت.

-سلام. تو هم در پی یافتن راه پریدن هستی؟

- بله.

- می دانی باید چه کار انجام دهیم؟

- فعلا نه. دور و برت را نگاه کن. همه تک تک نشسته اند. یعنی به تنهایی به این مرحله رسیده اند. تنها کسی که همراه دارد تو هستی. همین می تواند اولین نکته برای دست یافتن به راه حل مسئله باشد.

- خب، متوجه چیز دیگری شده ای؟

- دیگر هیچ. منتظر رسیدن ربوت های پرنده هستم تا غذا بخورم. خیلی گرسنه ام. وقتی گرسنه ام نمی توانم درست فکر کنم.

جاسوس نزد مونرو بازگشت. با خود فکر کرد:- برای رسیدن به این مرحله فقط قوه ی تعقل مورد نیاز است. شاید برای رسیدن به قسمت بالایی کافی نباشد. احتمالا به چیز بیشتری احتیاج است.

با مونرو صحبت کرد و تلاش کرد در خلال گفت و گو به دووی اشاره کند. کم کم آن چه در مورد احساس هم دردی خوانده بود را به عمل درآورد و توجه مونرو را بیشتر به خود جلب کرد. آن دو برای ساعت ها گرم گفت و گو شدند و متوجه گذر زمان نبودند. شب فرار رسید و ربوت های پرنده سر رسیدند. پس از تحویل غذای مورد نظر هر یک از کارکنان، بالای سر آن ها قرار گرفتند و به حالت شب تاب

درآمدند. معلق ایستادند و از خود نوری مناسب برای خوابیدن ساطع کردند. جاسوس و مونرو در کنار هم خوابیدند.

چند روز گذشت اما هیچ تغییری حاصل نشد. در این مدت هیچ کس موفق به پرش نشده بود. جاسوس دائم مشغول فکر کردن بود و دایرهٔ المعارفش را چک می کرد. در خلال کنکاش برای یافتن راه حل پرش، ابراز احساسات مختلف را در برابر مونرو تمرین می کرد. مونرو مجذوب او شده بود و در کنارش احساس آرامش خیال داشت، به طوری که دووی را کاملا از قلب و ذهن خود کنده بود. کم کم نظر جاسوس به داستان هایی در مورد عشق جلب شد. می خواست راز نهفته در آن را کشف کند. سرانجام به یک داستان کوتاه با این عنوان برخورد: عامل تمایز انسان با حیوان و جدا کننده ی او از بعد خاکی.

گزینه ی خلاصه را در کنار مطلب زد و خلاصه ی داستان را خواند:

نوجوانی پویا و فعال در کنار پدر و مادرش، در یک روستای مختصر زندگی می کرد. شغل پدر، پرورش ماهی بود و در این کار بسیار موفق نیز بود. روزی زلزله آمد و خانه ی آن ها در هم شکست. استخر ماهی شان نابود شد و همه ی ماهی ها به جز یک ماهی کوچک تازه پا به جهان گذاشته، تلف شدند. پسر افسرده و غمگین شد و ماهی را در تنگی کوچک گذاشت و راهی صحرا شد. هیچ کس نتوانست از او نشانی بیابد. پس از مدتی به خانه ی خود، که اکنون خرابه شده بود، بازگشت و در آن سکنی گزید. با ماهی -تنها کسش- عیاق شد و تمام تلاش خود را برای حفظ او به کار بست. مردم ده از بازگشت او مطلع شدند و پی او شتافتند اما او نمی خواست با کسی رو به رو شود. هنگامی که می فهمید کسی در راه خانه ی او است، خود را در گوشه ای پنهان می کرد و پس از رجعت میهمان به خرابه باز می گشت. اهل ده بسیج شدند تا او را که حالا جوانی رعنا شده بود، حمایت کنند و از تنهایی نجات دهند. به این نتیجه رسیدند که پس از ازدواج به حالت طبیعی باز می گردد و ماهی خود را که دیوانه وار دوست می داشت، رها می کند. خبر تصمیم بزرگان ده پیچید و به گوش اهالی رسید. دخترهای جوان خود را آماده ی به دست آوردن دل او کردند. اما او هم چنان بی تفاوت بود و حاضر نبود هیچ کس را ببیند. از دور دخترها را می دید و پس از نزدیک شدنشان، پنهان می شد. گاهی اوقات در چند متریشان می ایستاد و براندازشان می کرد ولی از زیبایی مصنوعی حاصل از لوازم آرایش بر چهره ی دخترها، خنده اش می گرفت و در دل به آن ها ریشخند می زد. لوندی آن ها که به حالت بیمارگونه درآمد بود، در او کارگر نمی افتاد. هرچه می گذشت، دخترها برای تصاحب دل او مصر تر می شدند، گویی مسابقه به راه افتاده بود. روزی دختری به

همراه پدرش از روستا گذر می کردند که قصه ی زندگی پسر را شنیدند. دختر که بسیار ساده دل و مهربان بود و گذشته از شرح زواید ماجرا دلش برای پسر می سوخت، تصمیم گرفت نزد او برود و چند کلام صحبت کند تا او را برای غم از دست دادن پدر و مادرش تسلی بخشد. پسر مانند دفعات گذشته وقتی فهمید کسی در راه جاده ی اختصاصی خانه ی آن ها می آید، رفت و بر بلندی قسمتی از خرابه کشیک کشید. فهمید این میهمان با دیگران تفاوت دارد. حالتی بسیار ساده و بی تکلف دارد و گام برداشتنش نه با کرشمه که معمولی و شمرده است. تصمیم گرفت تنگ ماهی اش را جلوی در ورودی بگذارد و پنهانی واکنش دختر را نسبت به دیدن رفیقش ببیند. دختر به محض آن که به تنگ رسید ایستاد و مهربانانه ماهی را نگریست. گفت: - عزیزم، تو بسیار زیبا هستی. فقط حیف که تنهایی و کسی را نداری تا تمامی نیازهای تو را بر طرف کند. به نظر می آید پدر و مادرت را از دست داده ای. درکت می کنم. غم از دست دادن پدر و مادر بزرگ ترین غم عالم است؛ اما نگران نباش. هیچ چیز آن قدر عجیب نیست که اتفاق نیفتد. غم ها نیز روزی پالوده می شوند و به باد فراموشی سپرده می شوند تا به آرامش برسی. تو باید آزاد و رها باشی. کسی را داشته باشی که در کنارش باله هایت را تکان دهی و آرام آرام شنا کنی. جای تو این جا نیست. باید در پهنه ی بی انتهای آبی دریا شنا کنی و به پیش بروی. محدوده ی این تنگ، تمام دنیای تو نیست. باید رها شوی و بدون آن که به پشت سر نگاه کنی پیش بروی. اما هر چقدر هم که شناگر خوبی باشی و باله هایت نیرو و آبشش هایت نفس داشته باشند کافی نیست. نمی توانی به تنهایی به عمق اقیانوس کمال برسی. نیاز به یک جفت داری.

پسر یواشکی از مخفیگاه خود بیرون آمده بود و با شوری وصف ناپذیر دختر را نگاه می کرد. طلسم سکوتش شکست و به حرف آمد. طبق گفته ی ده نشینان چند روز مشغول صحبت بودند تا این که مهرشان به دل یک دیگر نشست. پدر دختر، آن ها را عروس و داماد کرد و مبلغی هنگفت به عنوان هدیه ی آغاز زندگیشان پرداخت کرد. با آن سرمایه یک استخر عظیم پرورش ماهی راه انداختند و پس از چند سال زحمت و تلاش به نتیجه رسیدند.

جاسوس بر خلاف میل اولیه اش، داستان را برای مونرو تعریف کرد. مونرو پس از شنیدن داستان اشک ریخت و بی اختیار لب های جاسوس را بوسید. حالتی عجیب، مخلوط با نگرانی به جاسوس غلبه کرد. نمی دانست چه اتفاقی برایش افتاده است. عصب های حسی لب هایش کار می کردند و در دلش شوری بیگانه، پدید آمده بود. مونرو را سخت در آغوش کشید و مانند جهشی که در کف وان آب غلیظ انجام داده

بود، به زمین زیر پا فشار آورد و به آسمان پرید. در آرامش مطلق به نقطه ی سیاه رسیدند و از در گشوده، وارد شدند.

فصل هشتم

ژوآن غمگین بود و نمی توانست جدا شدن از اسب را بپذیرد. به او علاقه پیدا کرده بود و هم چون عزیزترین کسش دوستش می داشت. پای کوه ایستاده و قصد ادامه دادن مسیر را نداشت. برگشت اما برای بار چندم، اثری از اسب ندید. روآن از دیدن چهره ی درهم ژوآن کمی ناراحت شد ولی بیش از آن کنجکاو بود تا ببیند در ادامه ی مسیر چه در انتظارشان است. دست او را گرفت و در شیب ملایم کوه بر زمین مستحکم به راه افتاد. کوه صلح، در قسمت های پایینی، یک دست خاکی بود و گله به گله بر سطحش، علف هرز و خار دیده می شد. پس از طی مسافتی اندک، به بالای تپه رسیدند و تازه فهمیدند در مورد کوه، از اول اشتباه فکر کرده بوده اند. تصویر آن از دور به طوری بود که گمان می کردی تپه های کوچک و بزرگ، روی هم سوار شده اند و شیب آن رو به بالا است؛ اما از این نقطه می شد دید که در جای جای کوه دره های کوچک و بزرگ و یا حتی پرتگاه وجود دارد و نمی توان از یک مسیر سر راست و مستقیم به ارتفاعات آن رسید. از تپه پایین رفتند و به یک تپه ی دیگر که کمی بلندتر از قبلی بود، رسیدند. به محض شنیدن صدای زوزه ی یک گرگ خاکستری که از حالت درهم صورتش می شد فهمید بسیار خشمگین است، بر جای خشکیدند. روآن، انگشت اشاره اش را مقابل لب هایش گرفت و به ژوآن فهماند هیچ صدایی از خود درنیآورد. ژوآن سرش را به سرعت پایین آورد و حالت خبردارش را حفظ کرد. گرگ به چشمان روآن زل زده و منتظر واکنش او بود. روآن با احتیاط یک گام به عقب برداشت. گرگ

سرش را بالا آورد و زوزه کشید. صدای زوزه اش در فضا پیچید. در حالی که چشم از روان بر نمی داشت، چند گام جلو آمد. کمی این طرف و آن طرف رفت و ایستاد. روان زمزمه کرد: - همان کاری که در مقابل اسب انجام دادی را تکرار کن. شاید توانستی او را مغلوب کنی.

ژوان با صدایی لرزان گفت: - نمی توانم. آن موقع دست خودم نبود. خود به خود به خلسه رفتم. اما حالا ... نمی توانم. یعنی آن قدر می ترسم که نمی توانم تمرکز کنم.

- اشکال ندارد. آهسته و هم گام با من عقب عقب بیا تا ببینیم چه پیش می آید. وقتی به سینه کش تپه ی قبلی رسیدم می توانیم گرگ را غافل گیر کنیم. چاره ای نیست. این کمان ناقص به کارمان نمی آید. اگر بتوانی یکی از همان مشت هایت را نثار شکمش کنی و او را برای چند لحظه معطل کنی، من با پیکان گلویش را می برم.

- باشه. باشه رفیق.

- آماده ای؟

- آری.

- راه بیفت.

به آرامی عقب عقب رفتند. گرگ ابتدا تکان نخورد. اما به محض آن که آن دو به بالای تپه رسیدند، دوید. پنجه هایش بر زمین کوبیده می شد و حالت هجومی اش بیش از پیش شده بود. از چشمانش خون می بارید و از دهانش بزاق. به چند قدمی شان رسیده بود. روان گفت: - سریع بخواب.

گرگ پرید بالای سرشان اما کاری نکرد. با شنیدن کلمه ی (بایست) از پشت تپه ی دوم، آن طرف روان و ژوان که روی زمین خوابیده بودند، ایستاد و سرش را بالا آورد. مردی میانسال دوان دوان خودش را به آن ها رساند. نفس نفس زنان گفت: - خب دوستان عزیز، ورود شما را به کوه صلح تبریک می گویم.

روان درجا پرید تا به خفت مرد، برسد اما در یک قدمی اش ایستاد. می ترسید اگر با او گلاویز شود، گرگ حمله ور شود. چشمانش را گرد کرد و دستش را به حالت تهدید در مقابل چهره ی مرد بالا آورد. گفت: - اگر چند ثانیه دیرتر رسیده بودی، حیوان عزیزت گلویمان را پاره کرده بود. حالا با چه رویی به ما تبریک می گویی!

-پسرم، در این پهنه ی بی انتها هیچ اتفاقی بی علت پیش نمی آید.

- دلیل این - به قول خودت- اتفاق را توضیح بده.

-نه ... به نظر از حیث شهامت، قوه ای بالا داری. این را به خاطر داشته باش که هرچه تا به حال پشت سر گذاشته ای، در مقابل آن چه در مقابل داری، هیچ بوده است. اولین مرحله برای گذر از سختی های پیش رو ترس است.

- من از هیچ چیز باک ندارم.

- مشخص است. اما به هر حال بهتر است در ابتدا کمی حس ترس را تجربه کنی تا بتوانی تمام و کمال از آن بگذری. در ثانی دوستت به ظاهر خیلی ترسیده است.

- شاید. من را با او یکی نکن. البته از او بیش از این توقع داشتیم. پیش تر توانسته بود، با رفتن به حالت خلسه و بر زبان راندن وردهایی نامفهوم، اسبی غول پیکر و وحشی را رام کند.

- یک اسب هرچه قدر هم که خوی وحشی داشته باشد، چون بنیه ی اهلی شدن را دارد، غلبه پذیر است. اما یک گرگ همیشه گرگ است. زیرا درندگی و پاره کردن عضلات طعمه به او معنی و مفهوم می بخشد و حتی اگر او را رام کنی باز هم ممکن است، جایی خوی درندگی اش باز گردد. اصل تغییر ناپذیر است. و اما در مورد دوستت ... درست است که او از فرقه ی لوتیان یا به بیان واضح تر بازمانده ای از آن فرقه است و توانایی ارتباط برقرار کردن با حیوانات را دارد، اما قوه اش در گرگ ها کارگر نمی افتد.

ژوان که مشغول تکاندن لباسش بود، با تعجب گفت:- فرقه ی لوتیان!! آن دیگر چیست؟

-نمی خواهم با شرح و بست اعمال و توانایی های اعضای فرقه سرت را درد بیاورم زیرا هرچه قدر هم توضیح دهم، باز تو قادر به یادآوری زندگی پیشین خود یا اطرافیانت نخواهی بود.

- خیلی خوب. اگر نمی خواهی توضیح نده. کسی تو را مجبور به این کار نمی کند. در واقع با وجود این محافظ بدترکیبت کسی نمی تواند تو را مجاب به این کار کند.

مرد از ته دل خندید. روان از بی خیالی او به ستوه آمده بود، اخم هایش را در هم کرد و گفت:- انگار از دست انداختن ما لذت بسیار می بری. نمی خواهی نامت را بگویی؟

پیرمرد که داشت اشک هایش را از روی گونه اش پاک می کرد، گفت: - نامم را برای چه می پرسی؟ باید کارم را پرسی. من مرشد هستم. برای آن که تا این جا به خوبی و در کوتاه ترین زمان توانسته اید، موانع را پشت سر بگذارید، به من گفته اند توانایی ادامه دادن مسیر را دارید و این گونه می توانیم منابع را حفظ کنیم؛ تا این که بخواهیم آن را برای دو داوطلب بعدی به کار ببریم.

روآن گفت: - منابع؟! چه منابعی؟ از چه سخن می گویی؟

- تا این جایش زیاد مهم نیست. من این جا نیستم که به پرسش هایتان جواب دهم. این جا هستیم تا شما را برای بالا رفتن از کوه آماده کنم.

- صحبت دیگر بس است. راه بیفتیم؟

- هر طور مایلید.

پیرمرد به گرگ خاکستری پیرش چشمک زد و راه افتاد. روآن و ژوآن در پی او راهی شدند و گرگ چند متر عقب تر از آن ها قدم زنان حرکت کرد. پیرمرد گفت: - ببینید دوستان، اولین چیزی که باید بدانید این است که نباید چشمتان به محیطی که در آن روزگار می گذرانید، درگیر شود و فکر کنید برای همیشه همان جا خواهید ماند. اگر خانه ای مجلل دارید، چشم از آن بشوید و بدانید ارزشتان بسیار بالاتر از بهای آن چهاردیواری است. عمل است که اهمیت دارد. خود عمل نیز چند وجه دارد.

دوید بالای تپه و به آن ها اشاره کرد، در کنارش بایستند. همگی بالای تپه ایستادند و به دره ی کم ارتفاع مقابل چشم دوختند. عده ی بسیار زیادی کودک - از نوزاد چند ماه گرفته تا کودکان چند ساله - کف دره در هم می لولیدند. از یک دیگر بالا می رفتند و گاهی به سر و صورت هم می کوبیدند. یکی آن طرف عربده می زد و دیگری این طرف شیون سر می داد. چند نوزاد که تازه توانایی چهار دست و پا راه رفتن را پیدا کرده بودند، اشک ریزان محیط دایره ای کوچک را پشت سر هم می پیمودند. وضعیت بسیار رقت انگیزی بود. حال و هوای روآن و ژوآن، منقلب شد و بغض، راه گلویشان را بند آورده بود. ژوآن خواست بدود سمت کودکان که پیرمرد او را از این کار باز داشت. گفت: - ببینید. این صحنه بسیار منجر کننده است. در تمامی کهکشان ها چه کسی وجود دارد که از مشاهده ی گرسنگی کشیدن تعدادی کودک، دلش نشکند و غمگین نگردد. اما چیزی که باید به آن توجه کنید این است که هیچ یک از آن ها

درکی از موقعیت جغرافیایی خود ندارد. تنها چیزی که در این لحظه می خواهند مقداری خوردنی است تا پاسخگوی نیاز جسمشان باشد.

روآن متکبرانه گفت: - این حرف ها همه بی معنی است. چرا ما باید راحت و آسوده این جا بایستیم و زجر کشیدن این طفل معصومان را نظاره گر باشیم. باید کاری کنیم.

-عجله نکن فرزندم. قوه ی صبر بسیار مهم است. شاید مهم ترین خصیصه ی انسان به شمار بیاید. همیشه تلاش کنید آن را در خود تقویت کنید، زیرا بدون داشتن صبر، ممکن است بهترین فرصت ها، درچشماتان خاترترین و بزرگ ترین اشتباه ها، به جا ترین تصمیم بیاید. آن جا را نگاه کنید.

یک عقاب بزرگ زرین بال بر فراز آسمان پرواز می کرد. از بالای سر کودکان گذر کرد و این عمل شادی و کف و سوت آن ها را به دنبال داشت. همگی گرسنگی شان را فراموش کردند و برای چند لحظه می شد شادی حقیقی و کودکانه را از چشم هایشان خواند.

-دیدید. در یک لحظه همه چیز را فراموش کردند. کودکان در بعضی مسائل نسبت به بزرگسالان، پیشرو هستند. ندای درونی انسان شادی می طلبد، حتی در سخت ترین شرایط و شادی درونی بزرگ ترین نیرو است.

- با خوشحالی که شکم آدم سیر نمی شود.

باز هم عجله کردی. چند لحظه بعد تعدادی کبوتر که با پایشان بقچه هایی کوچک حمل می کردند، سر رسیدند و بقچه های خوردنی را به سمت بچه ها پرت کردند.

-این هم نتیجه. همین حالا دو نکته آموختید. یکی صبر در سخت ترین شرایط و دیگر آن که پس از امید بی چون و چرا، هدف خودش به سویت روانه می شود.

- اتفاقی بود.

- هیچ چیز اتفاقی نیست. و همان طور که گفتم هیچ چیز بی علت نیز، نیست.

کودکان بازیگوشانه و آوازخان، بقچه های خود را گشودند. اول نوزادان و کوچک تر ها غذا خوردند و پس از سیر شدن آن ها، بزرگ تر ها سمت باقی مانده ی غذاها رفتند. پس از چند دقیقه همگی سیر شده بودند. سپس مشغول بازی شدند و هر کس در گوشه ای مشغول زیر و رو کردن خاک شد. گرد و خاک به

هوا بلند شد و دیگر هیچ یک از کودکان دیده نمی شدند. ژوان در حالی که گردنش را تکان می داد تا بتواند از دره دید داشته باشد، گفت: - چه اتفاقی دارد می افتد؟

- چند بار بگویم که عجله نکنید.

چند دقیقه سپری شد و گرد و خاک خوابید. روان و ژوان مات و مبهوت ایستاده بودند و باور نمی کردند که تعدادی کودک بتوانند در عرض مدت زمانی کوتاه، یک قلعه ی بزرگ خاکی درست کنند. قلعه اتاق های زیادی داشت و سه طبقه بود. کودکان گروه گروه در اتاق ها جا گرفته بودند. عده ای بازی می کردند و عده ای دیگر دراز کشیده بودند که از یک بزرگ تر، داستان بشنوند و به خواب بروند. گویی از میان جهنم، یک بهشت ساخته شده بود. همه آسوده بودند و احساس رضایت می کردند. روان از مرشد پرسید: - این دیگر چه جورش است؟

- آن چه دیدید منطبق با گفته های پیشینم بود. وقتی خود را از مکان جدا بینی، می توانی بهترین مکان را برای خود بسازی. البته این امر به شرطی امکان پذیر خواهد شد که پیش از آن از نیازهای جسمانی ات گذشته باشی و آن ها را در سطح همان که هستند بینی؛ صرفا یک نیاز جسمانی که باز هم به دلیلی خاص در وجود ما قرار داده شده است.

ژوان گفت: - جالب است. حالا بگو بینم پیرمرد، این کودک ها از کجا آمده اند؟ کس و کارشان که اند؟

مرشد لبخند زد و دستش را بالا آورد. آن را مقابل دیده ی روان و ژوان به چرخش در آورد و در یک آن، دره به جهنمی سوزان بدل شد. از هر سو گدازه های آتش فشانی به سوی قعر آن روانه بود و در جای جایش زبانه های آتش سوزان به هوا برمی خواست. آن دو یکه خوردند و چند گام به عقب رفتند. تا جایی رفتند که به بدن گرگ برخورد کردند. ژوان از اثر برخورد به هوا پرید و روان ترسش را مخفی کرد و میخکوب ماند. مرشد گفت: - چرا یکه خوردید؟ می بینید. گاهی محیط آن چه درباره اش می اندیشیده اید نیست. ممکن است روی آتش ایستاده باشید و فکر کنید، در بهشت برین به سر می برید. بیراهه بروید و گمان کنید، در بطن مسیر درست هستید.

عضلات روان شل شدند. دست و پای خود را تکان داد و گفت: - پس بچه ها چه شدند؟

-از ابتدا بچه ای در کار نبود. این خاصیت کوه صلح است. گاهی بازی اش می گیرد و دروغ را به بهترین شکل ممکن جلوی چشمتان راست می کند. اگر کمی صبر کنید راه را تشخیص می دهید. بیایید. مرا دنبال کنید.

در راستای مغرب حرکت کردند و پس از بالا رفتن از یک پیچ تند، دیدند در نقطه ای بسیار مرتفع، قرار دارند. روبرویشان محوطه ای باز و گرد بود که سطحش مملو از سنگ ریزه بود. محوطه به دو مسیر مجزا منتهی می شد. در راستای اولی می شد سبزی و طراوت و عطر گل های بهاری را حس کرد و در راستای دومی چیزی نبود به جز دامنه های تند خاکستری که در یک دیگر ادغام شده و گذر از میانشان غیر ممکن بود. ژوان گفت:- اکنون باید کدام مسیر را در پیش بگیریم؟

-تصمیم با شماست.

ژوان گفت:- می خواهم به همه ی حرف هایت اعتماد کنم و طبق آن ها عمل کنم.

-خب؟

- مسیر سمت چپ را پی می گیریم.

- انتخاب خوبی است.

در امتداد مسیر دوم روانه شدند و پس از گذشتن از محوطه ی باز فهمیدند دامنه ها در فاصله ای نسبتاً دور از این کوه قرار دارد و با کوه یکی نیستند. کمی جلوتر سمیر و امیر را در حال مجادله با موجودی عجیب دیدند. موجود سم های بز مانند داشت و پاهایش کج بودند. از زانو تا گردن مانند یک انسان معمولی بود و سر گراز داشت. سمیر بر صورت موجود مشت می کوبید و امیر از چند متر عقب تر مشغول تیر اندازی به پاهایش بود. ضربات تیر و مشت از سرعت حرکات موجود می کاست اما قادر نبود او را از پا در بیاورد. کمی آن طرف تر از میدان مبارزه، دبیر از لبه ی پرتگاه آویزان بود و فریاد می کشید. می گفت:- امیر زانوانش را نشانه بگیر. دبیر سعی کن به گردنش ضربه بزنی. طبق برآوردهایم آسیب پذیر ترین نقطه ی بدنش، گردنش است.

موجود آن دو را به لبه ی پرتگاه هدایت می کرد و قصد داشت به پایین پرتشان کند. روان به ژوان اشاره کرد تا به کمک دبیر بشتابد و خود از پشت به موجود نزدیک شد. مجادله در چند متری پرتگاه دنبال

می شد که روآن با شانه به پشت قوس دار موجود کوپید و او را از بالا پرتاب کرد. موجود در هوا دست و پا زد و در حالی که جیغ های ریز و منقطع به صوت حیوانات مختلف می کشید، لابه لای ابرهای غلیظ که سطح جو را پوشانده بودند، گم شد. ژوآن دستانش را دور دستان دبیر حلقه کرد و او را یک ضرب بالا کشید. امیر و سمیر نفسی عمیق کشیدند و به سمت روآن شتافتند تا از او تشکر کنند. دبیر نیز ژوآن را در آغوش کشید و مراتب سپاسگذاریش را به رسمی نامتعارف ابراز کرد. مرشد به آن ها اضافه شد و همگی بر زمین نشستند. گرگ رفت لبه ی پرتگاه و زوزه ای بلند کشید. پس از آن نشست. مثل مار چمباتمه زد و سرش را روی دستان جمع شده اش قرار داد. روآن از دبیر پرسید: - شما چگونه توانستید از حصارها بگذرید و به این نقطه برسید.

- قصه اش طولانی است برادر. پیش آمدهای مختلفی برای ما پیش آمد.

ژوآن گفت: - از چه زمانی به بعد (ما) شدید؟

امیر گفت: - از همان وقتی که شما ما را قال گذاشتید.

روآن گفت: - اما قال گذاشتن شما در فواصل زمانی و مکانی مختلفی اتفاق افتاد.

سمیر خصمانه گفت: - ولی خدا را شکر در یک زمان، در جنگل آشفته و در کنار یک دیگر از خواب برخاستیم. فهمیدیم تمام مدت قبل را در خواب غفلت گذرانده و هدف خود را فراموش کرده ایم.

ژوآن گفت: - هدفتان چه بود؟

امیر گفت: - نمی توانیم بگوییم.

روآن اخم هایش را در هم کرد و گفت: - اکنون که جانتان را نجات داده ایم نیز نمی توانید برایمان شرح دهید!؟

دبیر خونسردانه گفت: - دقیقا. اکنون نیز نمی توانیم بازگو کنیم، زیرا در انجمن قسم خورده ایم که تا آخرین نفس، پاسدار راز برادرانمان باشیم و به جهت وارد نشدن خدشه به تلاش در راه نجات زندگی انسان های بیشمار، هدفمان را بر ذهن حک کنیم و آن را تحت هیچ شرایطی بازگو نکنیم.

سمیر گفت: - پیوندمان این گونه معنی و مفهوم حقیقی خود را پیدا می کند و اگر نه هر کسی می تواند با دیگری عهد کند و به بهایی ناچیز آن را زیر پا بگذارد.

ژوآن گفت:- معلوم است در راه هدف‌تان بسیار راسخ هستید.

دبیر گفت:- بله به طوری که حاضریم با صلاح دید خودمان، حتی جانمان را فدا کنیم.

روآن گفت:- یعنی نمی‌توانید هیچ چیزی از این عملیات سری تان فاش کنید؟

دبیر گفت:- ما سه نفر از ابتدا برای این با یک دیگر هم گروه شده بودیم که در مسیری پر فراز و نشیب هوای هم را داشته باشیم. مشکل از آن جا شروع شد که هرکس فکر کرد جدا از دیگری، بهتر عمل می‌کند و در واقع نیل به هدف بالاتر از رابطه‌ی برادریمان قرار گرفت. این گونه محکوم به فراموشی شدیم. اما به لطف آن که در یک عقب‌گرد به جنگل آشفته، با هم بیدار شدیم تصمیم گرفتیم دیگر از هم جدا نشویم. با هم فکری یک دیگر حصارها را زیر پا گذاشتیم و به کوه صلح رسیدیم. همواره در آرزوی آن بوده ایم که در یک نبرد جانانه، دوشادوش یک دیگر مبارزه کنیم و پیروز شویم که به آن رسیدیم. آن موجود کریه‌المنظر که دیدی یک جفت داشت. پیش از این جفتش را از پا درآورده بودیم. چند دقیقه پیش نیز به لطف قوه‌ی بدنی شما جفت دیگرش از پا درآمد.

سمیر حرف دبیر را ادامه داد:- پیش از این نبرد با برادرانمان تصمیمی گرفتیم و اگر اجازه بدهید می‌خواهیم آن را عملی کنیم.

ژوآن گفت:- تصمیم!؟ چه تصمیمی؟

دبیر گفت:- ببینید. تا به حال ما به هر چه پیش از پیوستن به بخش گروه ویژه‌ی عملیات انجمن، آرزوی ما را داشتیم، رسیده ایم. و هم چنین این موضوع را فهمیده ایم که باید رابطه‌ی برادریمان را بر هر هدفی - هرچه قدر هم بزرگ و حیاتی باشد- مقدم بداریم. هر چیز بهایی دارد. بهای حفظ رابطه‌ی اخوت، بازماندن از هدف مأموریت است. نپرسید چگونه زیرا توضیحش بسیار دشوار است. به دلیل آن که کمی در مورد اتفاقات پیش رو اطلاع داریم، می‌دانیم نمی‌توانیم در رسیدن به مقصد موفق شویم. و اما شما ... به نظر می‌آید به خوبی بتوانید از پس مراحل پیش رو بر بیایید.

پس از اتمام حرف‌هایش برخاست و به دنبال او، امیر و سمیر نیز برخاستند. هر سه، در کنار یک دیگر به لبه‌ی پرتگاه رفتند. دستان خود را گشودند و با شیرجه، خود را از بالا پرت کردند. ژوآن دوان دوان به لبه‌ی پرتگاه رفت و در مقابل، فقط توده‌های ابر غلیظ را که اکنون به شکل گرداب می‌چرخیدند و در هم فرو می‌رفتند، دید. از پیرمرد پرسید:- چرا این کار را کردند؟

- آن‌ها خود را پرت کردند چون باید این کار را می‌کردند.

روآن بی تفاوت گفت:- یعنی چه باید این کار را می‌کردند؟! به نظر من که بی معنی بود.

-گفتم باید زیرا وقتی کاری انجام گرفت، دیگر انجام گرفته است. راه بازگشتی نیست. هیچ کس نمی‌تواند زمان را به عقب بازگرداند. یک لحظه پس از آن که عملی از تو سر زد، به تاریخ پیوسته و زیر فشار سرمای گذشته، یخ می‌زند و بی حرکت می‌ماند. در واقع ثبت می‌شود. پس طوری می‌شود که هرکس، یک لحظه پس از انجام عملی، مجبور بوده یا باید آن را انجام می‌داده است. و این حرف را اصلاً با بحث اختیار و اجبار مخلوط نکنید.

روآن در حالی که به راه افتاده بود تا به سمت محوطه‌ی گرد پوشیده از سنگریزه بازگردد از پیرمرد پرسید:- آن موجود بیگانه چه؟ در مورد آن چه می‌دانی؟

-آن موجود سگ تنها ساحر کریه المنظر بازمانده‌ی نسل ساحران گره زن، بود که خوشبختانه از روی زمین محو شد.

- ساحران گره زن!!!؟ چرا این لقب به آن‌ها اتلاق شده است؟

- دو دلیل دارد: اول آن که پدران و مادرانشان در گذشته به کار بافندگی مشغول بوده‌اند؛ و دوم این که می‌توانند واقعیت را پیش رویت با خیال گره بزندان به طوری که نتوانی فرق بین آن‌ها را تشخیص دهی.

ژوآن به دنبال روان راهی شد. پیرمرد اما در جا ایستاده بود. روآن از سمت دیگر محوطه به او گفت:- چه شده است مرشد پیر؟ چرا ایستاده‌ای و همراه ما نمی‌آیی؟

-مگر ورزش سخاوتمندانه‌ی نسیم را بر پوست بدنتان حس نمی‌کنید. آخ که چه حس خوبی به آدم می‌دهد این غلغلک‌های ریز که حس آزادی را به دلت سرازیر می‌کند. کمی این جا می‌ایستم تا از ورزش نسیم و این منظره‌ی خارق‌العاده استفاده کنم. شما نگران من نباشید. مسیرتان را ادامه بدهید.

ژوآن پرسید:- راستی چگونه رسیدنمان به این ارتفاع آن هم پس از پیمودن راهی نه چندان طولانی میسر شد؟

-خیلی ساده است. پس از آن که صحنه‌ی اول، در دره را درک کردید مرتبه تان ناخودآگاه بلند تر شد و مسیر چند روزه را در یک نیمروز پیمودید. حرکت در مسیر افقی از قانون ریاضیات تبعیت می‌کند. اگر یک

گام برداری، یک گام به مقصد نزدیک می شوی یا مقصد یک گام به تو نزدیک می شود. به خاطر آن است که سطح زمین محدود است؛ اما در مسیر عمودی وضع طور دیگری است. هرچه از سطح زمین بالاتر روید، نیروی جاذبه کمتر بر شما تأثیر می گذارد. از طرف دیگر آسمان بی انتها است و هر کس می تواند تا آن اندازه که ظرفیتی درونش پدید آید سعود کند.

روآن سر تکان داد، لبخند زد و برای پیرمرد دست تکان داد. سپس روی پاشنه چرخید تا به مسیر اولی که از محوطه منشعب شده بود، برود. ژوآن نیز با صدای بلند گفت: - ازت ممنونم مرشد. و دنبال روآن رفت.

صد قدم جلوتر رفتند و فهمیدند آن چه پیش تر در مورد امتداد مسیر فرض کرده بودند کاملاً اشتباه بوده است. سبزه و نشانه های بهار سرابی بیش نبوده و مغلوب وهم ذهن خود شده بودند. دهانه ی یک غار را در دل کوه دیدند که داخل آن به غایت تاریک بود.

روی زمین بدنه ی یک کمان قوس دار را دیدند. روی کمان نقش و نگارهای بیشمار بود. بر دو جانبش هیکل تمام قد دو نفر تراشیده شده بود که با وجود مخدوش بودن تصویرشان، بسیار به خودشان شباهت داشت. هم چنین بر قسمت جلویی آن نقش هایی از یک کوه بلند بدون قله تراشیده شده بود. روآن بدنه ی کمان را از زمین برداشت. از بقچه، بند و تیردان را بیرون آورد. بند را به زحمت در زه کمان انداخت و آن را چند بار کشید و رها کرد. تیردان را به دوش انداخت. به ژوآن گفت: - این شد یک چیزی. فقط چوبه ی تیر را کم داریم. با این که خیلی به کمان علاقه دارم اما بیشتر دوست داشتم قطعات یک سلاح اتوماتیک در دستم بود. آن گونه احساس امنیت بیشتری می کردم!

ژوآن گفت: - در این ورطه، همین هم غنیمتی است.

در دهانه ی غار کمی تردید کردند و ایستادند. سپس گفته های پیرمرد را به یاد آوردند و با شهامت و گام هایی قرص داخل شدند. به محض ورود به غار متوجه جنب و جوش موش های بی شماری که در سوراخ های سطح و دیواره های غار لانه کرده بودند، شدند. آوازی موهوم با صدایی پایین در جریان بود و گاه و بی گاه با صدای خنده ای شیطانی و چند مرحله ای قطع می شد. سپس دوباره شنیده می شد. روآن به ژوآن گفت: - خدا کند صدا از جانب موجودی باشد که خوبی رام شدنی داشته باشد و قابلیت تو این جا به دردمان بخورد.

-رفیق نکند مرا فقط به دلیل قابلیتیم تحمل می کنی؟

- این چه حرفی است! شما یک لوتی معتبر هستید. همان برای من حجت است.

- هه. لوتی! آن دیگر چیست؟ از کجا معلوم خود تو نیز اهل فرقه ای خاص نبوده باشی. مثلاً فرقه ی بدعق ها، یا فرقه ی خودخواه ها، یا فرقه ی خود خدا پندارها با قابلیت های محدود!

- هاها ... خودخواه را نمی توانم بپذیرم. آن دو چیز دیگر را شاید؛ البته با اندکی تغییر.

صدای آواز قطع شد و هم زمان با یک جیغ گوش خراش، سایه ای کدر و نامعلوم با سرعت نور از میان آن ها گذر کرد و در دیواره فرو رفت.

فصل نهم

وارد سالن اصلی شدند و ایستادند. مونرو حاضر نبود نگاه مشتاق و لبریز از احساسش را از چهره ی جاسوس بردارد. جاسوس نیز هرچه تلاش می کرد، قادر به چرخاندن سرش به سمتی غیر از چهره ی مونرو نبود. سالن در سکوت محض فرو رفته و برخلاف طبقات پیشین کسی برای خوش آمدگویی داد و فریاد راه نینداخته بود. جاسوس و مونرو پس از چندین دقیقه تازه از یک دیگر جدا شده و این اختلاف را متوجه شده بودند. نگاه جاسوس - که اکنون کاملاً ز شده بود- بر در و دیوار چرخید. آن ها نسبت به طبقات پایینی تفاوت محسوسی نداشتند. سرش را به سمت بالا گرفت. سقف به نسبت قسمت پایینی چند برابر مرتفع تر بود. اشخاص زیادی در حال رفت و آمد نبودند و در کل جو سالن آرام و پایدار به نظر می رسید. شخصی به صورت معلق در هوا، دراز کش شده و در حال حرکت بود. به چند متری آن ها رسید. در مقابلش و از مچ بند دستش صفحه ای باز شده بود و از آن تصویری می دید. به ظاهر در تصویر غرق شده

و مشغول حرف زدن با خود بود. بالای سر ز رسید. ز به او گفت بایستد. متوقف شد و گویی از این کار -
وقفه در انجام وظیفه اش زیاد خوشحال نشد- اما بر لب خنده نشانده و گفت:- دوست عزیز تازه وارد چه
می خواهی؟

-ببخشید که فضولی می کنم اما می شود به من بگویید چه می کنید؟ (دکمه ی مربوط به ثبت اطلاعات
را - این بار با اکراه تمام- فشار داده بود).

- مشغول کار هستم.

- وظیفه ی ساکنین این طبقه چیست؟ یعنی چرا کسی کارمان را به ما گوشزد نمی کند؟

- دوست عزیز با توجه به این که شما موفق به گذر از مراحل نیازهای مادی شده اید، خودتان در کم ترین
زمان می توانید پاسخ پرسش هایتان را بیابید.

- درست است ولی ...

- مثلاً کار من را ملاحظه کن. در مقابلم چه می بینی.

مرد همان طور دراز کشیده و معلق، صد و هشتاد درجه چرخید به طوری که صفحه ی مقابلش در
مقابل دیدگان ز قرار گرفت.

-خب یک دریاچه ی بسیار زلال و عمیق می بینم.

- ادامه بده.

- کمی جلوتر از ساحل، یک کلبه ی نقلی چوبی به رنگ قهوه ای سوخته با پرچینی زیبا می بینم که روی
آب، شناور است.

- و ...

- و این که ... کمی دورتر تعدادی مرغابی مشغول شناکردن در کنار جوجه هایشان هستند. تعدادی اردک
در آسمان پرواز می کنند. رنگین کمانی در افق نظر بیننده را به خود جلب می کند. و آوایی می شنوم.
آوای قناری هایی است که لا به لای بیشه ی دور دریاچه می خوانند. سکوی پرتاب درست در مقابلت

است. اولین کاری که در این فضا باید انجام دهی این است که از سکو بپری داخل آب و شنا کنی و از آن بنوشی.

- دقیقا. ولی من در این شرایط هرگز این کار را نخواهم کرد.

- چرا!!!؟؟

- وظیفه ی تو در این طبقه همین است. وقتی بهترین مکان دنیا سر راه تو و انجام مسئولیتت قرار می گیری، پا بر آن بگذاری و راهت را ادامه دهی.

- ولی به چه قیمتی؟

- به قیمت گذاشتن از لذت خود و کمک کردن به هم نوعانت.

- و تو هم به دلیل کمک کردن به اشخاص دیگر از لذت بردن در این فضا می گذری!؟

-دقیقا. این یک تمرین است که خودم طراحی کرده ام. به فرض برای رفع مشکل کم آبی یکی از مناطق حاشیه ای منطقه ۱۰ اعزام شده ام و در حالی که برای گشت زنی می روم این صحنه را در مقابل می بینم. در حالی که تعداد بسیاری کودک دارند از تشنگی تلف می شوند. تعهدم ایجاب می کند تا سیراب نشدن همه کودکان از نوشیدن این آب زلال سر باز زنم.

- این ها همه درست. اولین و مهم ترین خصیصه، تعهد و قبول مسئولیت است. ولی واضح تر بگو ببینم. کار اصلی مان چیست؟

- خب دیدی که کسی برای خوش آمدگویی به شما نیامد زیرا پس از گذر از نیازهای مادی، کسی به این قبیل مسائل اهمیت نمی دهد، و همه ی کارکنان قسمت بالایی فقط در فکر رسیدن به اهداف مهم و والا هستند. در این مرحله تو باید تا جایی پیشرفت کنی که خود را به طور کامل، از بند محیط برهانی.

- و این یعنی ؟

- یعنی این که آماده باشی تا در راه انجام وظیفه و رسیدن به اهداف بزرگ و جهان شمول، از تمام وجود خود در جان فرساترین مکان ها مایه بگذاری.

- جالب است. از کجا باید شروع کرد؟

- از همین الان. تو آزمایش من را دیدی و بنایش را فهمیدی. می توانی روی آن کار کنی و پس از چند مدت نسخه ی پیشرفته تر آن را آماده کنی و در بانک اطلاعات مانیتورهای اتاق ها ذخیره کنی تا دیگران نیز بتوانند از آن بهره ببرند.

- چگونه می توان به طبقات بالاتر رسید؟

- خیلی عجله می کنی. گفتم که خودت خواهی فهمیدی.

سپس مرد با چهره ی درهم، همان طور معلق در هوا دور شد و پس از طی کردن قوس سالن از نظر ناپدید شد. ز رو به مونرو کرد:- خیلی خوشحالم که توانستیم با هم جزو بالا نشینان شویم.

-من هم خیلی خیلی خوشحالم.

گونه هایش کمی بیرون زدند و پایین افتادند. ز در ذهنش معنی این واکنش را به یاد آورد، اما برایش جالب بود که پیش از به یاد آوردن حالت مناسب برای واکنش چهره ی خود، خود به خود لب هایش را جمع کرد و پلک راستش را از گوشه پایین آورد. این حرکت او برق زدن چشمان گرد مونرو را به دنبال داشت. دست ز را سفت در دست گرفت و گفت:- امیدوارم تا آخر با هم بمانیم.

ز با خود فکر کرد:- یعنی چه تا آخر؟ تا آخر چی؟ نکند به آخر مأموریت من اشاره کرده است؟ نه ... او که هیچ نمی داند. پس منظورش چه بود؟ مهم نیست. چیزی که اهمیت دارد این است که من قادر به بروز احساسات شده ام و این بسیار عجیب می نماید! از آخرین باری که از شخصی به جز اهالی آن دهکده ی لعنتی ابراز احساسات گزارش شده، چندین سال گذشته است! به هر حال نمی دانم چرا ولی دوست دارم نزدیک مونرو بمانم و از او جدا نشوم. مایه ی خرسندی است که مأموریتم نیز این عمل را می طلبد.

-بیا در سالن گشتی بزنیم و سر از کار بالا نشینان در بیاوریم.

- درست است. باید ببینیم برای ارتقا، نیاز به جلسات قضاوت است یا طور دیگری ...

در این لحظه زنی میانسال، پرش کنان از مقابلشان گذشت و چشمان ز و مونرو را تا وقتی از دیده ناپدید شود به دنبال خود کشاند. گام های زن به طرزی عجیب بلند بود. او تا نزدیکی سقف که ارتفاعی بیش از پنجاه متر داشت می پرید؛ در حالی که دستش را به سمت آن دراز کرده بود. اما موفق به لمس

سقف نمی شد. غرغر می کرد و با صدای خشنش دائم تکرار می کرد:— اه ... هنوز ... نه ... بند مکانم ... اه ... هنوز نه.

ز از دیدن این صحنه خوشش آمد و او نیز جهید. در کمال تعجبش تا ارتفاع بیست سی متری پرید و به آرامی پایین آمد. پس از فرود دست مونرو را گرفت و این بار، دوتایی پریدند و بپر بپر کنار طول سالن را پیمودند. شادی وصف ناپذیری وجودشان را فرا گرفته بود و به واقع مانند دو کودک بی دغدغه شده بودند. هر که آن ها را می دید، از دیدن واکنششان به وجد می آمد و کار خود را رها می کرد تا برایشان دست و سوت بزند. آن قدر پریدند تا خسته شدند. پس از چند پرش متوجه حضور یک ربات کوچک و گرد شدند که گویی آن ها را بدرقه می کرد. گوشه ای نشستند. ربات کنارشان فرود آمد و به شکل یک بالش در آمد. آن دو دست در دست یک دیگر سرشان را روی بالش گذاشتند و آرمیدند. صدایی ریز از ربات در آمد:— چیزی به عنوان دسر میل دارید؟

ز پس از شنیدن صدای جالب ربات از ته دل قهقهه زد. گفت:— خب من یک دسر شکلاتی میل دارم. مونرو گفت:— بکنش دو تا.

دریچه ای بیضی مانند که در کنار بالش جا گرفته بود، کنار رفت و دو دسر شکلاتی کوچک از آن بیرون آمد.

—میل دارید دسر را در باغ یا ریگزار میل کنید؟

— نه بالش سخنگو. همین جا راحتیم.

پس از آن که در همان حالت دراز کشیده دسر را صرف کردند، ز به ربات که اکنون هم چون سگی پا کوتاه شده بود، گفت:— تو دیگر سر و کله ات از کجا پیدا شد؟

—مچ بندها قربان.

— مچ بندها!؟

— بله مچ بندها. به محض آن که به قسمت بالایی رسیدید، اطلاعات مچ بندهایتان در بانک اطلاعات مخصوص مدیران ثبت شد. هر گونه ارتعاشی که مرتبط با بالا رفتن غیر عادی میزان هیجان و درصد وجد و شادیتان دیده شود، در دستگاه ثبات مرکزی نشان داده می شود. پس از آن که میزان هیجان و

شادی نسبتاً زیادی در شما تشخیص داده شد، مرا برای تکمیل خوشی تان روانه کردند تا چیزی کم و کسر نداشته باشید.

ز دوباره به قهقهه افتاد. پس از آن که اشکش را پاک کرد گفت: - بله بله، شادی خالص، در واقع چه چیزی یارای برابری با آن را دارد. در حال حاضر که ما خیلی شاد هستیم و بعد از دسر فکر نکنم دیگر نیاز به تو داشته باشیم. ببینم می توانیم هر وقت دیگر که خواستیم تو را احضار کنیم؟

-بله قربان، البته هر وقت مانند این لحظه از ته دل خوشحال بودید.

- چگونه؟

- فقط کافی است بگویید: من خوشحالم. لحن صدایتان با مقدار کالیبره شده، تطابق داده می شود و در صورت تأیید، در کسری از ثانیه من را جلوی رویتان می بینید.

- خیلی خوب. الان مرخصی. برو دیگر، می خواهیم دوری بزنیم.

ز و مونرو از کنار چندین اتاق بزرگ آزمایش که در هر یک موقعیت مکانی خاصی شبیه سازی شده بود، گذشتند و به کارکنان علامت موفقیت را نشان دادند. به پلکان منتهی به یک تراس رسیدند و در را باز کردند. فضای بیرون بی نظیر بود. اتوبان های هوایی بی شماری زیر پایشان قرار داشت. ماشین ها با سرعت های خیره کننده و نورهای رنگارنگ در هم می لولیدند و راه خود را می پیمودند. همگی منظم و به یک روال معین در حال عبور و مرور بودند و هیچ وقفه ای در کار نبود. در ارتفاع بسیار زیادی قرار داشتند و سطح زمین به هیچ وجه قابل مشاهده نبود. باریکه هایی از ابر زیر پایشان دیده می شد که با گذر نور خورشید از لابه لای آن ها به سان گلوله های توپ درخشان شده بود. ناگهان صدای برخورد شنیده شد. چند متر پایین تر از تراس، یک ماشین به دیواره ی ساختمان برخورد کرده و از آن دود بلند شده بود. ز بدون مکث از لبه ی نرده آویزان شد تا صحنه را رصد کند. مونرو جهید و دست او را گرفت و گفت: - مواظب باش خودت را به کشتن ندهی. چند دقیقه بعد برای نجات او خواهند رسید.

-مگر نمی بینی؟ او یک نوجوان است و بدجوری صدمه دیده است. ممکن است چند ثانیه بعد ماشین منفجر شود و او خاکستر شود. باید برای او کاری بکنم.

پیش خود فکر کرد: - می توانم حد اقل ده یا بیست متر بپریم اما ... اما فاصله ی من تا او بیش از این است. مگر وظیفه ی من این نیست که از بعد مکان گذر کنم. فکر کنم حالا بهترین فرصت است. هم می توانم مأموریتم را سریع تر پیش ببرم و هم جان یک نفر را نجات دهم. باید همه تلاشم را بکنم.

روی نرده ایستاد و با یک جهش به سمت ماشین پرید. روی کاپوتش که به شکل عجیبی در دیوار ساختمان، فرو رفته بود، فرود آمد. دستانش را دور بدن دختر نوجوان حلقه کرد و چشمانش را بست. بی اختیار سه بار کلمه هو را گفت و با فشار کف پایش بر کاپوت پرید. به نرده ی تراس رسید و دختر را به تراس پرت کرد. با سر و صدای مونرو چند نفر خود را برای کمک کردن رسانده بودند. یک قدم مانده بود تا دست ز به نرده ها برسد که جوانی تنومند مچ او را گرفت. او را به زور و زحمت بالا آورد و در کف تراس نشاند. در میان تشویق حضاری که پای پلکان جمع شده بودند، پایین رفتند و در نزدیک ترین اتاق که فضای یک برکه ی ساکت، در آن شبیه سازی شده بود نشستند. جوان تنومند خود را جابر معرفی کرد.

- خوشحالم که توانستم در لحظه ی مناسب سر برسم و تو را نجات دهم. اگر به طور اتفاقی مشغول گشت زنی در طبقه ی اول نبودم ممکن بود تو مرده باشی؟

- اکنون که زنده ام. اگر هم می مردم زیاد مهم نبود چون فکر کنم توانسته ام رمز گذر از این طبقه را کشف کنم. دل کندن از مکان برای هدف مهم تر.

جابر بر زمین نشست و تمام بدنش از شدت خنده تکان خورد. در همان حالت بریده بریده گفت: - واقعا که ... جالب ... بود ... تو ... خیلی ... با ... مزه ... هستی.

- مگر غیر از این است؟

- کنده شدن از مکان به معنی پرت کردن خود از مکان نیست که دوست عجول من. ولی باید تصدیق کنم، شجاعتت قابل تحسین است. فکر کنم همین قوه ی شجاعت و حس وظیفه شناسی و احساس نیاز به یادگیری ات است که تو را در کوتاه ترین زمان ممکن به این طبقه رسانده.

- شاید. به هر حال آماده ام.

- آماده ی چه؟

- آماده ی ترفیع، باید چه کاری انجام بدهم؟

- یعنی با وجود این قوه ی تعقلت تا کنون متوجه نشده ای؟ باید فقط بپری.

- یعنی اگر بتوانم به سقف برسم تمام است.

- بله. به محض آن که کف دستت سطح سقف را لمس کند، دریچه ای رو به بالا برایت گشوده می شود و پا به طبقه ی بعدی می گذاری.

- خب برو کنار.

جابر از سر راه کنار رفت. ز مونروی غمگین و اشک ریزان را یافت. دستش را دور او حلقه کرد و پرید. تا چند متری سقف رسید اما نتوانست سطح آن را لمس کند. آرام بر زمین نشست. جابر در مقابلش قرار گرفت و گفت:- کمی آهسته تر دوست من. درست است که ماهیت انجام وظیفه در قسمت بالایی، فردی است و وقتی کارمند خودش از درون به دید بالاتر دست پیدا کرد توانایی پرشش بیشتر می شود اما تا به حال پیش نیامده است که شخصی بدون انجام یک عملیات یا حتی گردش درون منطقه ای موفق به پرش تا سقف شود.

-مهم نیست. هر کاری باشد انجام می دهم تا به آن مرحله برسم.

- باشد. از آن جا که بسیار مشتاق هستی با من بیا تا کمی قدم بزنیم. می خواهم کمی از گذشته ی این مکان را برایت بازگو کند شاید جایی یا در موقعیتی به دردت بخورد.

- باشد ولی مونرو هم باید در کنارم باشد.

جابر خندید و نگاهی مهربانانه به چهره ی ز انداخت. گفت:- من هرگز نگفتم که حضور او منعی دارد. گفتم؟

هرسه در کنار هم و در طول سالن به راه افتادند. جابر گفت:- حدود صد و پنجاه سال پیش که وضع T-۱۳ در پی مهاجرت اولین گروه، به تازگی سر و سامان گرفته بود و این ساختمان تازه بنا نهاده شده بود، کارها روال منظمی نداشت. مدیران اولیه که هسته ی بنیان گذاران ساختمان مدیریت مرکزی به شمار می آمدند، دائم به قسمت های مختلف سرکشی می کردند تا نواقص عملی را از نزدیک مشاهده کنند و در صدد رفع آن ها برآیند. اولین کار حذف کنترل عبور و مرور کارکنان بود که به شویی بی مزه بدل شده بود. کارت های ورود و خروج دچار نقص می شدند. آن زمان سیستم یکپارچه هنوز شکل

نگرفته بود. کارت ها همه سوزانده شدند و این گونه مشاهده شد که کارکنان با نظم بیشتری سر کار حاضر و در انتهای روز خارج می شوند. شاید ندانید اما در ابتدا اتاق های استراحت وجود نداشتند و همه پس از اتمام کار روزانه به خانه های خود باز می گشتند. تعدادی از مناطق دوردست روانه ی منطقه ی مرکزی شده بودند و این رفت و آمدها برایشان گران تمام می شد. در حاشیه ی منطقه سکنی گزیدند و در سختی روزگار میگذراند تا این که با طرح ایده ی ساکن شدن کارکنان در ساختمان مرکزی از طرف یکی از مدیران کوشا، این مشکل برطرف شد. سپس بر عملکرد و نحوه ی بازدهی کارکنان نظارت شدید صورت گرفت. در پی یک تحلیل جامع نتیجه، این طور برآورد شد که به هنگام نظارت، کارکنان ادای انجام وظیفه را در می آوردند و در کل از بازدهی کاسته می شود؛ پس نظارت ها به طور کل برداشته شد. در نتیجه کارکنان اضافی وقتی دیدند اداهایشان خریداری ندارد خودشان را حذف کردند و جا را برای نیروهای داوطلب باز گذاشتند. به این ترتیب بسیاری از شغل های اضافی مانند کسی که وقت ارزشمند خود را در اتاق بایگانی تلف می کرد، از بین رفت و همه ی کارمندان با عشق و علاقه در صدد ارائه دادن ایده های نو و خلاقانه برآمدند. شغل های اضافی حذف شدند و کم کم رتبه ی کارمندان رو به برابری گذاشت. اما برابری در زمینه ی شغلی برای اشخاص نابرابر از نظر قوه ی ادراک و تعقل و قوه ی خلاقه، بسیار زیان بار است و می تواند خود جای ایجاد اختلاف نظر شود. در پی آن ایده ی طبقه طبقه کردن ساختمان مطرح شد و این گونه هر کس در طبقه ای که به آن تعلق داشت مشغول شد و با باقی هم کارانش هم رتبه شد. بعد از آن همه از انجام وظیفه، دوشادوش هم کاران هم درکشان راضی و خرسند بودند تا این که ... عده ای از نبود فضای کافی جهت آسایش پس از انجام فعالیت های طاقت فرسا نالان شدند. سپس کنج های دو دری پدید آمدند و این امر با توجه به در نظر گرفتن روحیه ی متفاوت افراد صورت گرفت. عده ای دوست داشتند زمان استراحت خود را در مکانی دنج و در سکوت مطلق بگذرانند. برای این دسته ریگزاری با حال و هوای کویر مناسب ترین مکان به نظر می رسید. عده ای دیگر نیز دوست داشتند در مکانی شاداب هم چون باغی مملو از هوای تازه و دار و درخت، به استراحت بپردازند. باید بگوییم که من هم جزو این دسته هستم.

جابر در ورودی یک باغ را گشود و وارد شد. به دنبال او ز و مونرو نیز وارد شدند. روی نیمکتی چوبین نشستند و پای خود را داخل برکه ای کوچک و زلال که در آن تعدادی ماهی قرمز مشغول شنا بودند، کردند. نیمکت در واقع تنه ی یک درخت قطور و کهنسال بود که تا سطح زمین خم شده بود و ساقه هایش بر زمین گسترده شده بودند. ز مونرو را نگاه کرد که با پایش مشغول لمس بدن ماهی های کوچک

بود. خنده از لبش محو نمی شد. ماهی ها در مقابل این حرکت مقاومت نمی کردند و هم چنان بی حرکت ایستاده بودند تا مونرو با پایش آن ها را نوازش کند. ز گفت:- گفته هایت بسیار جالت بود. کاش مردمان سرزمین های دیگر نیز می توانستند به این درک برسند که با زور و نظارت مستمر نمی توان هیچ کاری را به بهترین نحو پیش برد. مهم ترین اصل هم دلی و احساس جزئی از یک کل واحد بودن است. این گونه می توانی خود را همه جانبه وقف هدفت کنی. آن موقع هدف نیز تنها متعلق به تو نیست؛ بلکه هدفی به بزرگی دل همه ی هم وطنانت است. اما مگر در آن صورت هم وطن معنی دارد. همه با هم یکی هستند.

- کاملاً درست است. باید مردمان هر سرزمین -هر سیاره- به جایی برسند که خود را با دیگری یکی ببینند. در این صورت تمامی جنگ ها و نزاع های بی معنی تمام می شوند و کشتی با عظمت صلح، به کرانه ی دریای دل و دیده ی مردمان پا می گذارد.

- راه دراز است و مصایب بی شمار.

- راه همواره دراز بوده است. از ازل چنین بوده و این مسئله مربوط به زمان حال نیست. وقتی که تنها دو نفر در یک کره ی خاکی زندگی می کرده اند نیز راه بسیار دور و دراز نشان می داده است، چه برسد به این زمان که انسان در پی رفع یکی از نیازهای فطری اش، یعنی تولید مثل راهی سیارات دیگر شده است. آن زمان نزاع بر سر تکه ای از زمین بوده است اما حالا بر سر موضوع یا ماده ای بسیار حیاتی تر است که روزگاری گمان برده می شد، پایان ناپذیر است. به هر حال در همان اوایل هجرت به ۱۳-T ما تصمیم گرفته ایم وابستگی مان را بر خلاف زمینیان به آن عنصر، تا حد ممکن کم کنیم و راه حل های جایگزین بی شماری را به کار ببریم.

- می توانی در مورد راه حل های جایگزین بیشتر توضیح بدهی؟

- خیلی دوست دارم اما مچ بندم مرتعش شده است و این یعنی باید شما دو دوست عزیز را تنها بگذارم و به کارم بازگردم.

جابر دستان ز و مونرو را به گرمی فشرد، خداحافظی کرد و رفت. ز به مونرو گفت همان جا بنشین تا او برگردد. از باغ خارج شد و به ریگزار رفت. موج نارنجی متساع از دستگاه را دیده بود. روی سطح پیراهنش ضربه زد تا صفحه ی مجازی در مقابلش گشوده شود. روی آن نوشته شده بود: از این جا به بعد کارت سخت می شود زیرا نمی توانیم به طور کامل فرامین قابل اجرا را صادر کنیم. باید در انتخاب

تصمیم هایت و به خصوص انتخاب مکان دقت کنی. همه چیز آن طور که گمان می کنی نیست. موقعیت سنج باش و در وهله ی اول به هدف فکر کن. در مورد مکان، جذب آن که از حیث ظاهر زیباتر است نشو.

جاسوس صفحه را لمس کرد. روی آن نوشت: گزارش چهارم: موفق به خروج به قسمت بالایی ساختمان شدم. از این مرحله به بعد لزومی به ارائه ی گزارش نمی بینم زیرا فکر کنم مسیر صعود تا آخرین طبقه را هموار کرده ام. نگران نباشید. مأموریت به بهترین شکل در حال انجام است. این آخرین گزارش است. خدانگهدار.

رییس کل پس از خواندن واژه ی (آخرین گزارش) بهت زده شد و یک گام به عقب برداشت. اخم هایش در هم رفت. به معاون گفت: دوباره کار خودش را کرد. می دانستم در مأموریت به این خطیری هم خیره سری پیش می گیرد و فکر می کند به تنهایی قادر به انجام آن است.

معاون گفت: اما رییس مگر در هیچ یک از مأموریت های قبلی شکست خورده است؟

رییس با حالتی عصبانی معاون را برانداز کرد و گفت: نه ولی این یکی با قبلی ها بسیار متفاوت است. به هر حال فقط نتیجه اهمیت دارد. زمان زیادی باقی نمانده است، نه برای من و تو و نه برای این اهل طایفه ی (هوآنی ها) و نه برای هیچ یک از ساکنین زمین.

اما همین هوآنی ها بودند که اول بار ما را از استبداد حاصل از اتحاد اول نجات دادند و به اتحاد پایدار رساندند. آن ها، یا در واقع هر که از آن ها به جا مانده است، اهل فراست و ذکاوت است و می تواند در تنگ ناها بهترین انتخاب را بکند.

- اگر مأموریت شکست بخورد هیچ کدام از این ویژگی ها پیشیزی نمی ارزد.

جاسوس بر روی صفحه، دستور خاموش شدن نوشت، به طوری که از این پس فقط موج قرمز از آن مرتعش شود. سپس با لمس صفحه آن را به سطح پیراهنش بازگرداند. چند دقیقه در ریگزار قدم زد. به آفتاب مصنوعی خیره شد و نشست. نور آفتاب به قدری بود که با زل زدن به آن چشمان بیننده اذیت نمی شد. دکمه ی ساعت مچی اش را فشار داد و در دایرة المعارف مشغول جست و جوی ابراز احساسات شدید در مواقع خاص شد. پس از بررسی نوشته ها و تصاویر مربوطه متوجه موضوعی بهت آور شد. اکثر آن واکنش ها را پیش از آن که خوانده باشندشان، از بر بود. دستش را پایین آورد و در کنارش قرار داد. چشمانش را بست و برای مدت زمان زیادی در همان حالت باقی ماند. چشمانش را گشود و چهره ی

خندان مونرو را در مقابل دید. احساسی عجیب در دلش پدید آمد. نوعی دلشوره و اضطراب از دیدن دوباره ی مونرو بر او غالب شده بود. گویی پیش از آن گمان می کرد هیچ وقت دوباره او را نخواهد دید. تصاویری مبهم از هنگام خواب به یاد آورد. متحیر شد زیرا فکر می کرد برای اولین بار خواب دیده است. باید دوباره تلاش می کرد تا به خاطر آورد. آری به نتیجه رسید اولین رؤیای زندگی‌اش را دیده است. مونرو را بوسید و او را در کنار خود خواباند. یک روز کامل خوابیدند.

بیدار شدند. خورشید هم چنان به قوت خود می تابید و حضار پیکره ی ریگزار را میهمان بوسه های محبت آمیز اشعه ی گرمابخشش می کرد. ز و مونرو به سالن اصلی رفتند. پریدند و به یک متری سقف رسیدند. همان طور پیر پیر کنان تا یکی از پلکان ها رفتند. در را گشودند و وارد تراس شدند. شب بود و آسمان ستاره باران. ستاره های کوچک تر گرداگرد ستاره های درخشان جمع شده بودند و با تکان های ملایمشان برای آن ها حکم گهواره را داشتند. چندین ماه در سیاهی مطلق آسمان می درخشیدند و خوشه های نور را به سمت ساکنین سرازیر کرده بودند. T-13 در سکوت مطلق و خواب هزار ساله به سر می برد. تعداد ماشین های در حال تردد بسیار انگشت شمار بود و حرکتشان بسیار کند. حرکت یکی از آن ها که در نزدیک ترین اتوبان به تراس بود، بسیار جلب توجه می کرد. به این طرف و آن طرف می رفت. تعادلش را به کل از دست داده بود. برآیند حرکتش به سمت بالا و در حال نزدیک شدن به تراس بود. به دنبال آن چند ماشین دیگر نیز به سرعت قصد نزدیک شدن به تراس و ساختمان مرکزی کردند. زنگ هشدار به صدا در آمد. صدای آن بسیار نازک اما ممتد بود. ز به مونرو گفت عقب بایستد. ماشین پیشرو، نارنجی رنگ با باله های پهن بود. ماشین با حرکتی کج و نامنظم به تراس نزدیک شد. مونرو از در خارج شده بود. ماشین از سمت در راننده کنار زده ها متوقف شد. در خفاشی آن بالا رفت. راننده همان جوان قبلی -دووی- بود. حالتی غیر طبیعی داشت. یک شیشه نوشیدنی الکی نصفه در دستش بود و دو دختر پشت ماشین و یکی دیگر نیز در صندلی شاگرد نشسته بود. دخترها ظاهری نا مرسوم داشتند. روی سرشان تاج هایی به شکل شاخ بز داشتند و بر بینی و گوش هایشان گوشواره زده بودند. از خود صداهای نخرایشده در می آوردند. دووی دستش را به حالت تهدید بلند کرد و با فریاد گفت: - باید از او دست می کشیدی. این گونه هم خودت را از بین می بری و هم او را دچار سردرگمی می کنی. چه قدر ساده و بی خیال هستی. نمی فهمی دارد تو را بازی می دهد. به هر حال حوصله ندارم صبر کنم تا سقوطت را ببینم. خودم حسابت را می رسم.

در این بین دو ماشین دیگر - یکی بنفش، به شکل موشک و دیگری فسفری، به شکل نیم دایره- پشت ماشین نارنجی قرار گرفته و مترصد فرمان حمله ی دووی بودند. ز اندکی ماقع را پیش خود بالا و پایین کرد. فکر کرد:- خب این هم یک انتخاب دیگر. فکر نکنم آن قدر ابله باشند که داخل ساختمان شوند. مرامشان این امر را غیر ممکن می سازد. می توانم بروم داخل تا قیل و قال ها خود به خود بخوابد یا این که ... یا خودم با آن ها مقابله کنم و از این طریق بتوانم ... راستی مگر این موقعیت نیز انتخاب از بین چسبیدن به مکان یا کندن خود از آن نیست؟ درست است. راه حل را یافتم.

ز در خود احساسی خارج از عادت داشت. مشت هایش را گره کرد و پاهایش را محکم بر زمین فشار داد. با یک جهش پرید روی کاپوت ماشین دووی. کاپوت کاملاً له و ماشین نامتعادل شد. سرنشینان دو ماشین دیگر، اسلحه هایشان را بیرون آوردند. ز دوباره پرید و به صورت راننده ی ماشین بنفش لگد زد. خون از صورت راننده فواره زد. راننده ی ماشین فسفری ترسید و خواست فرار کند که، ز با یک پرش در مقابلش قرار گرفت. روی هوا معلق ایستاده بود اما این امر را نمی دانست. خون کاسه ی چشمانش را پر کرده بود. دست به سینه ایستاد و لبخندی کج زد. سپس رفت زیر ماشین و با کوبیدن یک لگد به قسمت تحتانی آن، ماشین را شوت کرد. ماشین معلق زنان دور شد تا این که نشانی از آن به چشم نخورد. ز به دور و بر نگاه کرد. اثری از ماشین بنفش نبود. دووی در تراس بود. با یک دست مونرو را گروگان خود کرده و با دست دیگرش روی شقیقه ی او اسلحه گذاشته بود. ترس در تک تک عضلات چهره اش موج می زد. ز این حالت را به خوبی تشخیص داد و از نرده به آرامی گذر کرد. به نرده تکیه داد و دستش را زیر چانه زد. دووی خیلی دستپاچه شده و خود را به نرده رسانده بود. ز با نیشخند گفت:- خب بفرمایید آقای دووی. این پرتگاه و آن هم عشق دیرینتان. هر طور شما مایلید.

- یعنی ... یعنی نمی خواهی از پرش ما ممانعت کنی؟

- نه هیچ منعی وجود ندارد. تو هیچ وقت این کار را انجام نمی دهی زیرا در آن صورت کل ساکنین این سیاره ی زیبا و متمدن را نا امید کرده ای؛ مردمانی که با زحمت و سختی رنج هجرت را به جان خریده اند تا بتوانند بهشتی زمینی بر خاکی آسمانی استوار کنند تا در نهایت مسیرمان برای بازگشت به خانه ی اول و ازل را هموار سازند. اکنون تویی که در این پهنه ی بی انتها از یک دانه ی ارزن کم تری، می خواهی ثابت کنی تمام این تلاش ها بی ثمر بوده است و برای نوع بشر نجات و رستگاری معنایی ندارد. باید به خاطر بیاوری که من و تو و هرکس دیگر، هرچه قدر هم که در مسیر عمودی پیشرفت کنیم و به نقطه ی

نهایی کمال نزدیک تر شویم باز هم در مقابل دستگاه منظوم آفرینش از یک ذره، بیش نیستیم. مگر در نهایت به کجا خواهیم رسید؟ به اتاق فرمان ساختمان مدیریت. کمی اندیشه کن و ببین. با وجود همه ی پیشرفتی که در T-۱۳ حاصل شده است کسی نمی تواند از راه معمول به طبقه ی انتهایی دست یابد. ماشین های شما توان بالا آمدن تا ارتفاعی هم طراز این طبقه را ندارند. پس حتی اگر در مسیر صعود هم باشی باز نمی توانی زیر آبی بروی. باید مراحل را یکی یکی طی کنی.

صورت دووی از عرق خیس شده و دست و پایش لرزیدن گرفته بود. از طرف دیگر دل مونرو با شنیدن حرف های ز قرص شده و ترسش به شهامت بدل شده بود. دووی با صدایی لرزان گفت: - چ ... چر ... چرا!!! این حرف ها را به من می گویی؟

ز شانه بالا انداخت و گفت: - نمی دانم. همین طوری. شاید حس شوخ طبعی ام بالا گرفته است.

-من ... من باید چه کار کنم؟

- خودت بهتر می دانی.

دووی سرش را پایین انداخت و مونرو را رها کرد. چند مرد قوی هیکل او را دوره کردند. فضای تراس مملو از حضور کارکنان شده بود. ز بدون معطلی دست مونرو را گرفت و پرید. به تراس طبقه ی بالایی رسید. چند لحظه پشت در ایستاد تا نفس تازه کند. سپس با این که می دانست در باز است، در زد و گفت: - تق تق دو تازه وارد به طبقه ی دوم رسیده اند. فرش قرمز را پهن کنید.

فصل دهم

ژوان خود را به بازوان رفیقش آویخته و عرقش روان بود. روان دستش را بر دیواره ی سست غار گذاشت. دستش در دیواره فرو رفت و به جسمی چندش آور و مرطوب برخورد کرد. از جا پرید و به دنبال او ژوان نیز پرید و بر زمین افتاد. صدای خنده های مبهم و متغیرالاصوات فضای درون غار را پر کرده بود. یک عنکبوت بزرگ از نقطه ای که روان دستش را بر آن گذاشته بود، روی صورت او پرید و بینی اش را

گاز گرفت. ژوان مشتش را گره کرد و آن را حواله ی بینی روان کرد. عنکبوت ترکید و مایه ی بنفش درونش صورت روان را رنگین ساخت. او از شدت درد گاز و ضربه ی ژوان، بر زمین افتاد و بیهوش شد.

روی صورتش چیزی لمس کرد. دیده اش تار شده بود اما لابه لای خطوط سیاهی که میدان دیدش را پر کرده بود می توانست چهره ی یک انسان را تشخیص دهد. چشمانش را چند بار پشت سر هم بست و باز کرد اما فایده نداشت. روبرویش مشخص نبود. نمی توانست چهره ای که در مقابلش قرار گرفته بود را تشخیص دهد. چهره بسیار عجیب و غریب و نامتوازن بود. به انسان ها شباهت نداشت. با وجود اتفاقاتی که پیش از این برای روان پیش آمده بود، شوکه نشد. موجود رو به رو، سرش را این طرف و آن طرف می جنباند و مشغول وارسی روان بود؛ گویی برای اولین بار است که یک انسان می بیند. بینی باریک و کوتاه اش را به دهان روان نزدیک کرد. هرم نفس او را احساس کرد. خندید. صوت خنده اش به شیون یک اسب هنگام زاییدن توله می مانست! دستش را با فاصله از سر روان، در هوا چرخاند. روان در سرش احساس درد و گرمایی دور از انتظار کرد. بینی اش به شدت می سوخت. چشمانش را با دستش مالید تا دیدش واضح شود. کم کم می توانست به وضوح ببیند. موجود از زمین جدا شد و دامن بلند و چین دارش روی صورت روان افتاد. نور به دیده ی روان بازگشته بود. متعجب شد. باورش نمی شد که در مقابل، بین پای زنی را می بیند. پاهای او کشیده و باریک بودند. گویی توسط تراش کاری خیره، صیقل خورده و با واکسی ماورایی برق انداخته شده بودند. چرخید و کمی عقب رفت. روان به خود آمد و برخاست. موجود در کسری از ثانیه به سایه ای سیاه و مبهم بدل شد. در دیواره فرو رفت. روان دور و برش را نگاه کرد. با دیدن کمان و تیردان نفس راحت کشید. اما از رفیقش خبری نبود. فریاد زد: - بگو ببینم. تو ساحر گره زن هستی؟

سایه بالای سرش، از دیواره بیرون آمد و در چند سانتی متری سرش قرار گرفت. روان احساس کرد چیزی بالای سرش قرار دارد. سرش را بلند کرد. سایه در حالی که آوازی ممتد و بم سر داده بود، دور سر او چرخید، مماس با بدنش داخل پیراهن و سپس شلوار او شد. از پاچه ی شلوارش بیرون آمد و در زمین فرو رفت. روان هم زمان احساس مور مور شدن و شعفی وصف ناپذیر کرد. به خودش سیلی زد تا حالش سر جا بیاید. حرف های مرشد را به خاطر آورد و به خود فهماند نباید به هیچ ترتیب، فریب ساحر را خریدار باشد. دوباره فریاد زد: - هی ... با رفیق من چه کرده ای؟

صدای جیغی انفجاری در محیط بسته ی غار پیچیده شد و برای یک لحظه جرقه ای بنفش تمام فضای غار را روشن کرد. روان شوکه شد. سطح دیواره مملو از چهره ی زن های مختلف بود. همگی زیبایی خیره کننده داشتند اما لا به لای قطرات اشک، از چشم هایشان خون سراریز بود و در حالتی شبه اغما به سر می بردند. گویی غمی فرازمینی میخکوبشان کرده بود. نگاهشان متمایل به هم بود به طوری که انگار هریک حسرت دیگری را می خورد. صدایی پژواک دار و دو مرحله ای از انتهای غار شنیده شد. صوت دلربا و فریبنده ی یک زن رؤیایی بود. پژواکش اما - که به فاصله ی نیم ثانیه ای از صدای اصلی شنیده شد - صوت بم یک مرد جا افتاده بود. شنیدن این صدا مو را بر تن روان سیخ کرد و عرق سرد بر پیشانی اش نشاند.

-رفیقت زنده است. نگران نباش.

- همین حالا به من بگو. او کجاست؟

- عجله نکن ببر من.

- اگر فقط برای لحظه ای جرئت رویارو شدن با من را داشتی ...

- آن وقت چه؟! من را با دستانت می کشتی؟ ها ها ها ... من نامیرا هستم.

- از آشنایی با شما خوش بختم. (انگشت سبابه اش را بالا آورد و در جهات مختلف چرخاند).

صدای جیغی خنده مانند در غار پیچیده شد. روان دستانش را بر گوشش گذاشت اما از اثر موج صدا عضلات صورتش مانند خمیر فرو رفت و به جای خود برگشت. گفت:- از بازی خوشت می آید؟

- عزیزم بهتر است جایی دیگر هم دیگر را ملاقات کنیم. بیاااا ...

از پشت سر روان باد وزیدن گرفت. تا خواست سرش را بچرخاند، نیرویی عظیم او را از پشت هل داد. سرعتش خیره کننده شده بود. بی اختیار و معلق به سمت جلو هل داده می شد و در چند لحظه به انتهای غار رسید. به بیرون پرت شد. زیر پایش دره ای عمیق وجود داشت که کف آن را باتلاقی متعفن و لجنی رنگ پوشانده بود. دستش را به شاخه ای که از دیوار کوه بیرون زده بود، گرفت و خود را نجات داد. عرق از پیشانی اش جاری شده بود و قلبش، سه برابر سرعت می تپید. دستش را بر تخته سنگی که کمی بالاتر از شاخه بود، انداخت و خود را با مشقت فراوان به لبه رساند. بالا رفت و نقش زمین شد.

حس کرد در هوا معلق است. خواب می دید. دختری کوچک در مقابلش بازی می کرد. در یک اتاق نقلی و مرتب قرار داشت. تعدادی اسباب بازی در قفسه های چسبیده به دیوار چیده شده بودند. دختر پرید بالا و یک خرس بنفش کوچک را از طبقه ی دوم قفسه برداشت. موی طلایی و دم اسبی اش که تا کمر رسیده بود، در هوا معلق شد. خرس را سفت در آغوش نگه داشت و نزد روان رفت. لبخند زد و مژه های قهوه ای سوخته اش را به آرامی بر هم گذاشت. چشمان سبز و درشتش را گرد کرد و گفت: - بیا پدر، بیا با خرسی من بازی کنیم. روان احساس سبکی داشت. گویی زمان در آن لحظه متوقف شده است و هیچ چیز دیگر جز آن که با دختر باشد، معنی ندارد. بر زمین نشست و از خواب پرید.

روی تختی زرین بر فراز یک تپه ی مرتفع و نوک تیز، جا گرفته بود. تخت پایه ای مرمرین داشت که در زمین سخت زیرش، فرو رفته بود. رویش مخمل سرخابی دور زرین کشیده شده بود و تاج آن با یاقوت و زمرد نگین کاری شده بود. روان محو زیبایی تخت شده و به آن خیره مانده نبود. برای یک لحظه فکر کرد پادشاه است و کوه صلح مقررماندهی او به همه ی زمینیان است. روی تخت لمید و به آسمان خاکستری چشم دوخت. حس کرد کسی گونه اش را لمس می کند. صورتش را به سمت جانب چرخاند و در مقابل یک پری رو دید. زن، چهره ای درخشان و خیره کننده داشت که هوش و عقل را یک جا از سر بیننده می ربود. چشمان درشت و کشیده ی اقیانوسی رنگ داشت که مژه های بلند و خرمایی رنگ، سایه بانس شده بود. حجم ابروان مورب خرمایی اش از بالای برجستگی های گونه جاری شده و در فاصله ای به اندازه ی پهنای بینی استخوانی اش، متوقف می شد. لب درشت و سرخابی رنگش کمی با فاصله از بینی کوتاه اش بر صورت جا گرفته بود. خرمن آبشارگون موی روشنش از یک سمت روی سینه ی درشت و سفشت افتاده بود. دسته ای از خرمن موی عاشق کشش با متانت، نیمی از پیشانی کوتاهش را پوشانده بود. لبخندی محسوس کننده داشت که قلب را از شدت تپش، منفجر می کرد! لمس پنجه ی نرمش مرده را زنده می کرد. پاهای باریک و پنبه گونش را روی هم انداخته و کمی متمایل به روان بر تخت نشست. دست دیگرش را تکیه گاه سر کرده بود. نیم تنه ای صدفی رنگ به تن کرده بود که در انتهای آن دامنی چین دار داشت. دامنش کمی بالاتر از زانو چاک داشت و می شد ران گوشتی اش را از لای چاک آن دید. سینه های گرد و سربالایش به پارچه ی لباس فشار می آوردند و می خواستند راه خود را به بیرون از حضور آن، پیدا کنند. چشمان روان پس از آن که به زحمت از چهره ی زن جدا شدند، بر سینه های او که قسمتی از آن، از لای چاک هفتی لباس بیرون افتاده بود، خیره ماندند. دلش می خواست اما نمی توانست از این سرچشمه ی زیبایی بشر، چشم بپوشد. در دلش به خود لعنت و نفرین می فرستاد و می دانست یک

جای کار اشکال دارد اما می خواست تا پایان عمر محو جمال حورش باشد. طنین لطیف و موج صدای زن او را بیشتر در گرداب شهوت و مدهوشی فرو برد.

-ببر من، به من بگو. خسته ای؟

زبان روان بند آمده بود. مغزش قدرت حکم رانی به عضلات بدنش را از دست داده و حالا دستور انجام وظایف اعضا، همه به دوش دلش افتاده بود. دهانش را گشود اما نتوانست چیزی بگوید. با زبان اشاره به او فهماند نمی تواند صحبت کند.

-اشکالی ندارد. تا وقتی که قدرت کلام را باز یابی، منتظر می مانم.

سپس حرکت دستانش بر گونه ی روان را کمی تندتر کرد. دستش را به بازوی روان که مانند جسمی بی جان به شانه اش آویزان شده بود، رساند و آن را محکم گرفت. مشغول بازی کردن با بازوی او شد. گفت:- تا به حال یک هوآنی را از نزدیک ندیده بودم. به راستی شما عضلات فوق العاده ای دارید.

روآن با شنیدن تمجید از قوه ی بدنی اش کمی از حالت انجماد بیرون آمد. زن ادامه داد:- معلوم است انسان پاک سرشت و باهوشی هستی. فکرت در راه برداشتن موانع از دشواری های زندگی هم نوعانت به کار می افتد و عضلات در راه درستی جنبش می کنند.

روآن به سختی و با صرف نیروی بسیار در گردنش سرش را اندکی پایین آورد و لبش از گوشه، ذره ای کج شد.

-برای آشنایی با چنین ابرمردی به خود می بالم.

روآن حس کرد قوه ی حرکت کردن را بازیافته است. چشمانش را خط کرد، لبخند زد و دستش را روانه ی سینه های درخشان بازتابنده ی اشعه ی داغ خورشید شهوت، کرد. زن میج او را گرفت. دستش را به جای اول بازگرداند. با لبخند سرش را به نشانه ی نفی تکان داد. گفت:- نه. همان جا برای دستت بهتر است. ممکن است آسیب ببینی پس پسر خوبی باش.

حالت چهره ی روان گرفته شد. آن قدر مغموم شد که متوجه قدرت زیاد عضلات دست استخوانی زن نشد. سرش را پایین انداخت و پاهای آویزانش را مثل بچه ها تکان داد. زن خنده ای ملیح و آهنگ دار سر

داد که سرخوشی را به روان بازگرداند. دستش را آرام به زیر چانه ی روان رساند و آن را با ملایمت بالا آورد. گفت: - البته می توانی هرچقدر که می خواهی نگاه کنی.

سپس تکانی به سر و صورتش داد. آبشار مویش در هوا به حرکت درآمد و سرازیر شد. این کار چند ثانیه طول کشید اما برای روان هم چون، چند قرن سپری شد. سپس لب درشت و برجسته اش را قنچه کرد. دو انگشت اشاره و سبابه اش را چسبیده به هم، بر آن گذاشت. انگشتانش را میهمان صفای بوسه اش کرد و آن را بر گونه ی روان گذاشت. گفت: - می دانی (صور) در ازای یک بوسه ی لبش از تو چه می خواهد؟

در چشمان روان برق افتاد و گشاد شدند. دو دست مشت شده اش را زیر چانه زد. در حالی که پشت سر هم پلک می زد، صورتش را پس از غلبه به حس عدم اعتماد به نفس کامل، کمی به صور نزدیک کرد.

- یک میوه ی پیوند.

روان هم زمان بهت زده و غمگین و عصبانی شد؛ بهت زده از درخواست صور، غمگین از این که نمی توانست به هیچ وجه یک گل بوسه ی شفا بخش از لبان این بانوی بهشتی بچیند و عصبانی از آن که به فکرش نرسیده بود، حداقل یک میوه ی پیوند را پیش خود نگه دارد. گفت: - اما ... اما ... اما نمی توانم این کار را برایت انجام دهم.

صور کمی عقب رفت. عصبانی شد. با سرخ شدن گونه های نیمه استخوانی و نیمه گوشتی اش، جلوه ای چند برابر خیره کننده پیدا کرده بود. با لحنی جدی گفت: - اما رفیقت یکی در جیبش داشت.

با بیرون پریدن واژه ی (رفیقت) از دهان صور، روان به خود آمد؛ گویی از خواب هزار ساله پریده باشد و در یک لحظه از بیماری آلزایمر به هشیاری و تمرکز صد در صد رسیده باشد؛ از جا برخاست. مشتش را گره کرد و آن را روانه ی صورت صور کرد. پیش از آن که مشتش به صورت صور برسد، صور دستانش را باز کرد و در پشت بدنش، کشید. صورتش را تا چند سانتی متری صورت روان جلو آورد و جیغ زد. قدرت جیغش روان را چند متر به عقب پرت کرد. روان دستش را بر زمین قرار داد و مانع از افتادنش به قعر دره شد. درجا پرید تا به صور حمله ور شود اما او به هوا برخاست. دستانش گشوده و با فاصله از بدنش بودند و نوک پنجه ی یک پایش را روی دیگری می مالاند. خرمن موی سرش، سیخ شد و جلوه ای آفتاب گردانی به او بخشید. نعره ای هم چون گاو نر زد. پوست مهتاب گونش از بدن، کنده شد و فرو ریخت. بدنش سیاه ظلمانی بود. از پشت سرش دو غده به اندازه ی هندوانه بیرون زد. گوش هایش کشیده و نوک

تیز شدند و ناخن هایش ده سانتی متر بلند شدند. شست پاهایش ورم کرد و از آن ناخنی شبیه به خنجری گداخته بیرون زد. از ظاهر قبلی اش فقط بینی و چشم هایش باقی مانده بود. با صدای زمخت اش گفت:- می توانستی در ازای چند عدد میوه ی پیوند آن همه زیبایی را برای همیشه و فقط برای خودت داشته باشی اما حالا ...

-حالا چه؟ ساحر گره زن!! (پیش خود گفت: ساحر گره زن! هه چقدر مسخره).

- حالا دوستت را در یک چشم به هم زدن سر به نیست می کنم.

- اجازه نمی دهم این کار را بکنی. بگو ببینم. او کجاست؟

صور با دستش آن طرف دره ی مرتفع مابین تپه ها را نشان داد. ژوآن به حالت صلیب بر تخته سنگی پهن و بلند بسته شده بود. فریاد زد:- رفیق فکر من نباش. راهت را ادامه بده.

روآن گفت:- نگران نباش. نجاتت می دهم. تا این جا دوشادوش هم بوده ایم. از این به بعد هم جز آن، نخواهد بود.

سپس چیزی سر هم کرد و گفت:- راستی یادت می آید گفتم شاید خانواده ای داشته باشی. خانواده ات را در خواب دیدم. همسری زیبا و یک دختر نازنین داری. همسرت به من گفت تا چند روز دیگر شوهرش را خواهد دید و مشغول آماده کردن خانه برای مراسم استقبال است.

ژوآن لبخندی تلخ زد و برای چند ثانیه چشمانش را بست. اشک از چشمانش جاری شده و در خلسه فرو رفته بود. چشمانش را گشود. با صدایی نالان گفت:- من هم دیدم. همسر را درست گفتمی اما در مورد دختر اشتباه کردی. من یک پسر دارم، پسر بچه ای شیطان و بازیگوش. همین که آن ها را برای یک لحظه دیدم کافی است. خودت را به خاطر من از بین ببر. همه ی نشانه ها را پیدا کن. تا آخر این سفر برو. امیدوارم ارزشش را داشته باشد. بدان ... بدان که دوستت دارم؛ هم چون برادری تنی.

یک قطره اشک از چشم روآن بیرون جست و روی گونه اش لغزیدن گرفت. با دستش آن را پاک کرد. مصمم شد و گام هایش را بر زمین قرص کرد. یک پایش را عقب تر از دیگری گذاشت و روی پنجه قرار گرفت. دستش را عمودی مقابل صورتش قرار داد. نفس عمیق کشید. چشمش را بست. سه بار کلمه ی هو را تکرار کرد؛ سپس دوید. هرچه توان داشت در پاهایش جمع کرد و مسیر چند متری تا پرتگاه را دوید.

صور با دیدن حالت روان ترسید. حرکتش کند شده بود. عقب عقب رفت. روان با تمام سرعت به لبه ی پرتگاه رسید و پرید. پنجه ی دو دستش را به شکل گربه ای در صدد به دام آوردن قناری، بیرون آورده و دستش را جلو گرفته بود. به خنجر نوک شست پای صور رسید. صور از شدت ترس خشکش زده بود. روان چنگالش را در گوشت ساق صور فرو کرد و از آن بالا رفت. تعادل صور به هم خورده بود و در راستای عمودی و به سمت کف دره این طرف و آن طرف می رفت. هرچه تکان می خورد نمی توانست روان را از خود بکند. به چند متری کف دره رسیده بودند. جوشش بی حد و حصر خشم، توانی فرابشری به روان داده بود. یک چنگالش را در سینه ی صور کرده و دیگری را بالا نگه داشته بود تا در چشم او فرو کند. ناگهان به یک صخره که از دیواره ی کوه بیرون زده بود، برخورد کردند و بلاخره روان از صور جدا شد و به گوشه ای پرتاب شد. صور جیغ زنان و به زور پرواز کرد و بالا رفت.

کف دره، بر خلاف آن چه از بالا دیده شده بود، رودخانه ای کم عمق و بی جان جریان داشت که در حاشیه ی آن جلبک روئیده بود. روان از شدت برخورد ملول و نیمه جان شده بود. دیگر رمقی برایش نمانده بود اما دستش را بر زمین گذاشت تا بلند شد. تلو تلو خوران خود را به ابتدای شیب تپه که از این پایین کاملاً کوه بود، رساند و سرش را بالا گرفت تا ارتفاع دره را برآورد کند. نتوانست روی پا بند شود و نقش زمین شد. توان تکان خوردن نداشت. روی پهلو بر زمین پهن شده بود؛ در حالی که پاهایش داخل آب افتاده بود. صورتش جمع و چشمانش ریز و کشیده شدند. نفسی عمیق کشید و از ته دل زد زیر گریه. از اثر هق هق، تکان می خورد و بدنش، بی اختیار به سنگ های دور و بر برخورد می کرد. جای جای بدنش دچار خونریزی شده بود اما او اعتنا نمی کرد. مشتش را بر زمین می کوفت و گریه می کرد. فریاد زد:- می کشمت گره زن. می کشمت.

طنین یک عقاب تاج دار در دره پیچیده شد. عقاب بالای سر روان پرواز می کرد و با دور زدن محیط دوایری موازی به او نزدیک می شد. در چند متری او به زمین نشست. سرش را به نشانه ی احترام پایین آورد و بال هایش را گشود. بال هایش را روی سر و صورت روان کشید و با نوکش به آرامی به بینی او ضربه زد. سپس پر زد و به هوا خواست. آواز خوانان در پهنه ی آبی بی انتها گم شد. خستگی و درماندگی عضلات روان پس از چند دقیقه برطرف شد و سوزش بینی اش از بین رفت. دستش را بر زمین گذاشت و قامت راست کرد. اکنون توانی چند برابر یافته بود و ارتفاع صد متری دره اگر هزار متر هم بود پیش چشمش هیچ به شمار می رفت. به صخره ها دست انداخت و بالا رفت. از شیب تند دامنه صعود کرد. عرق از سر و صورت و عضلات بدنش جاری شده بود و از پاهایش خون می بارید اما فقط یک چیز در

ذهن داشت. دریدن حنجره ی صور و نجات رفیقش. به نیمه ی راه رسید و محوطه ای نسبتاً مسطح یافت. در آن محوطه ی چند متر مربعی ولو شد تا کمی استراحت کند و آماده ی پیمودن ادامه ی مسیر شود. دستی به صورتش کشید و عرق پیشانی را به زمین ریخت. هیكل صور را از دور دید که دارد پرواز کنان به او نزدیک می شود. مشتانش را گره کرد و حالتی هجومی گرفت تا به او حمله کند. صور به آرامی بر زمین نشست و مقابل روان قرار گرفت. کمان و تیردان را مقابل او به زمین انداخت و به تخته سنگ پشت سرش تکیه داد. روان بدون مکث، یک تکه از شاخه ی کنار دستش که از درز بین سنگ ها بیرون زده بود، کند. در کسری از ثانیه آن را صیقل داد و پیکان را بر سرش قرار داد. تیر را در کمان جای داد و بند را کشید. خواست آن را رها کند اما با یک اشاره ی دست صور خشک شد. کمان از دستش رها شد و خود نیز به زمین افتاد. نمی توانست خودش را بیش از چند سانتی متر تکان دهد. خونس در حال جوشش بود اما نمی توانست تکان بخورد. صور لبخند زد و در یک لحظه قیافه ی زیبا و خیره کننده ی پیشین خود را بازیافت. کنار روان نشست و مشغول نوازش او شد. گفت:- به راستی که یک هوآنی هستی.

- گلویت را پاره می کنم. شاهگرت را با دندان هایم جر می دهم.

- باشد. باشد. مثل این که جنبه ی تعریف نداری. بدان که می توانم در یک لحظه سر به نیستت کنم پس آرام بگیر و به خودت فشار نیاور.

- خفه شو.

- نمی توانم. مگر نمی بینی؟ من یک حوری ام و ... و خفگی مرگ شایسته ای برای من نیست. اگر فقط چند عدد از میوه ی پیوند را داشتی چقدر اوضاع متفاوت می شد. همه ی این زیبایی از آن تو می شد.

- مگر خاصیت این میوه ی لعنتی چیست؟

- خاصیتش آن است که مرا به این صورت در می آورد. هرچه بیش تر از آن بخورم از اصل خود دور می شوم و به سان آهوپی رام در چنگ گرگی هم چون تو گرفتار می آیم. البته کارکرد آن دو گانه است. اگر نیک نهاد باشی و از آن بخوری، به عکس به موجودی شیطان صفت تبدیل می شوی. این حس شوخ طبعی ام هم کم رنگ تر می شود.

- شوخ طبعی؟! هه ... مرض تو شوخ طبعی نیست.

- البته که هست. مگر نمی بینی؟! من خیلی به بازی علاقه دارم. اکنون نیز دو عروسک مناسب برای بازی یافته ام.

- تو دیگر چه جانوری هستی!؟

- من یک ساحرم؛ انسان نیستم.

- عناصر وجودت چیست؟

- درست است که به هیبت یک انسان درآمده ام اما در اصل انسان نیستم. یک شخص نیستم؛ جمع چند حس هستم. همواره در میان انسان ها وجود داشته ام اما مرا نمی دیده اید. بافنده ها نیروی این حس ها را درک کرده بودند برای همین آن را به کار گرفتند. اما در واقع نزد همه ی انسان ها و در همه ی زمان ها بوده ام؛ البته تا پیش از انقلاب بزرگ و شکل گیری اتحاد پایدار.

- انقلاب؟! اتحاد؟! نمی فهمم از چه حرف می زنی؟

- بگذار بیش تر برایت توضیح دهم شاید متوجه شوی. قدرت و موجودیت من از حس حسد و کینه و نفاق است که همواره راه خود را به قلب انسان ها باز کرده است. وقتی زنی به سبب بچه دار شدن دوستش به او حسادت می ورزد و در دلش آرزوی سر به نیستی او را می کند، من حضور دارم. وقتی مردی برای به دست آوردن موقعیتی بهتر به نزدیک ترین کسانش دروغ می گوید و دیگران را پلی برای بالا رفتن و دست یافتن به چیزهای پوچ و بی معنی مثل مقام و ثروت می کند من حضور دارم. حالا واضح شد؟

- چگونه به هیبت یک انسان درآمدی؟

- خب همه چیز خوب پیش می رفت و من یا در واقع من و دیگر خواهرانم، از ابراز احساسات پست انسان ها، به خوبی تغذیه می شدیم و احساس رضایت داشتیم تا این که ... (آه کشید، به سینه های گرد و درخشانش دست کشید و ادامه داد). تا این که پس از انقلاب بزرگ، اتحاد پایدار انسانی شکل گرفت.

- بعد؟

- بعد از آن نظم جهان به کل دگرگون شد و جای احساس را انجام وظیفه ی صرف، پر کرد. وقتی که به مرور زمان احساس انسان ها از بین رفت فقط فرشته های نگهبان نبودند که بیکار شدند و به منزل

نخستشان برگشتند. من نیز گرسنه و تشنه ماندم. حسرت آن را کشیدم که فقط برای یک بار دیگر هم که شده، کسی بی جهت و از سر مستی - برای ساعاتی خوشی - جان دیگری را بگیرد تا دلی از عزا در بیاورم. برای یک بار دیگر مادری برای یافتن ذره ای مواد مخدر تن فروشی کند و نوزاد نیازمند و آسیب پذیرش را برای ساعت ها رها کند. آه که چه دوران اسف باری شده بود. پس از آخرین ابراز احساس انسانی که توسط جوانی به دختر مورد علاقه اش شد و در پاسخ نگاهی بی میل صید کرد، آن چه از وجودم مانده بود یکجا جمع شد و پرواز کرد. آن قدر پرواز کرد تا نیمه جان به دشت حایل رسید و در کنار بوته ی میوه ی پیوند به زمین افتاد. کمی از آن میوه خوردم و دوباره قوت یافتم؛ نیرویی چندین برابر قوی تر از هنگامی که کسی بی جهت به داشته های به حق دیگری حسادت می کند و از وجود خود کم می کند تا مرا سیراب کند. سپس راهی کوه صلح شدم تا در این طرف کوه بتوانم به دور از هر انسانی بمانم. فقط یک مشکل وجود دارد.

- مشکل!؟ چه مشکلی؟

- مرشد ... وقتی به فاصله ی صد متری ام می رسد احساس ضعف می کنم و از قدرتم به شکلی جان فرسا کاسته می شود. تنها محدوده ای که در آن، انسان های با احساس زندگی می کنند روستاهایی هستند که گرداگرد کوه صلح را پر کرده اند اما با وجود حضور مرشد نمی توانم از حس های منفی آن ها تغذیه کنم.

- مگر او چه نیرویی دارد؟

- در بین تمام فرقه هایی که در گذشته وجود داشته اند مرشدها قوی ترین اند. آن ها قابلیت هایی دارند که دیگران از آن بی بهره اند.

- درست است. با او برخورد داشته ام.

با خود فکر کرد: - پس آن چه دیده ام فقط بخشی از قابلیت های او بوده است!

- هر صد سال یک بار، فقط یک مرشد پا به دنیا می گذارد و هرچند برای رسیدن به این مقام سال های سال زهر گس زهد می نوشد اما در واقع از ابتدا مرشد به دنیا می آید. برای رستگاری ابدی و جاویدان و در واقع به پا داشتن بهشت حقیقی فقط کافی است، انسان ها ندای او را بشنوند و او را دنبال کنند که تا به حال این اتفاق نیفتاده است. آخرین مرشد که تو با آن ملاقاتی داشته ای به محض آن که فهمیده من به

کوه صلح پناه برده ام، زندگی خود در روستا را رها کرد و به این جا آمد تا اجازه ندهد از محدوده کوه خارج شوم و برای بار دیگر حتی به یک انسان ضربه بزنم.

روآن لحظه ای درنگ کرد و دوباره حرف های مرشد را مرور کرد. سپس برای رها شدن از بند مکر صور، فکری به ذهنش رسید. گفت: - خب بانوی افسانه ای و زیبا باید بگویم پس از شنیدن گفته هایت مرا شدیداً به خود علاقه مند کرده ای به طوری که دوست دارم هرچه دارم رها کنم تا با تو باشم.

- می توانی حرفت را ثابت کنی.

- صد در صد. مرا از این حالت فلاجت برهان و به بالای دره برسان تا راه بازگشت را پیش بگیرم و به دشت حایل برگردم. موقعیت مکانی رویدن میوه ی پیوند را در خاطر دارم. هرچه قدر توانستم برایت از میوه ی پیوند می آورم. بعد از آن من و تو می توانیم برای همیشه، در آسودگی و شادی کنار هم زندگی کنیم. البته به شرطی که هر روز، وقتی در کنار تو از خواب برمی خیزم، ظاهرت همین باشد و حس شوخ طبعی ات گل نکند!

ذوق و شوقی وصف ناپذیر سراپای صور را فرا گرفته بود و با دهانی گشوده و چشمانی برق افتاده روآن را نظاره می کرد. خندید و گفت: - مطمئن باش عزیزم. عشق زندگییم ... من و تو می توانیم تا ابد کنار هم بمانیم. حتی برای یک لحظه ظاهر واقعی ام را نخواهی دید. همیشه مرا به این صورت و حتی زیباتر و درخشان تر می بینی. قول می دهم هیچ وقت ترکت نکنم و هیچ وقت تو را نکشم!

گونه های صور سرخ شده بود و لب هایش برق می زد. اقیانوس چشمانش زیر تابش ملایم آفتاب درخشان به ساحل مرجانی و نرم خاک چشمان روآن، رسیده بود. زیبایی جمالش هزار برابر شده بود و یک نگاهش کافی بود تا شهری را به جنون بکشاند. لمس لب هایش مرده را زنده می کرد اما ... روآن هیچ حسی نسبت به او نداشت و فقط به یک چیز فکر می کرد. دیده اش را به خرخره ی نرم او گره زده بود و دندان هایش را با ساییدن روی هم، آماده ی بریدن می کرد. صور با چشمان بسته لب هایش را جمع کرد و بر لبان روآن گذاشت. روآن اما در مدت چند دقیقه ای بوسه فقط تقلا می کرد تا از فلجی بیرون بیاید و کار را یکسره کند. فایده نداشت. صور از او جدا شد ولی او هم چنان بی حرکت مانده بود. صور گفت: - عشق زندگییم، تمام وجودم، گرمای نفسم خودم تو را تا پای کوه همراهی می کنم اما بگذار اول کاری ناتمام را به انتها برسانم.

به هوا برخاست و پرواز کرد. به محض کنده شدن او از زمین عضلات روآن به کار افتادند. کمان و تیردان را به شانه انداخت و از دامنه بالا رفت. به محض آن که خود را به لبه ی پرتگاه رساند چشمانش را بر نقطه ای که ژوآن در آن صلیب شده بود، متمرکز کرد. جای جای بدن ژوآن زخمی و پاره شده بود و از او خون می بارید. بیهوش شده بود و سرش به زیر افتاده بود. صور چند متر آن طرف تر از روآن بر زمین دراز کشیده و دستش را تکیه گاه سر کرده بود. کاملاً عریان بود. در یک دست خنجری کوچک به قاعده ی دایره با لبه های تیز و برنده داشت. خنجر را به بالا پرت می کرد و دوباره می گرفت. خندان بود و از این کار لذت فراوان می برد. خنجر را به سمت ژوآن پرت کرد. خنجر داخل گوشت و استخوان ژوآن شد، به تخته سنگ پشتش برخورد کرد و دوباره به جایگاه نخستش -یعنی دست باریک و برفین صور- بازگشت. صور هم چون کودکی خردسال شعفناک بود. به محض آن که متوجه حضور روآن شد، از جا برخاست. بازیگوشانه با طره ی مویش بازی کرد. سپس دستش را بر سینه اش گذاشت و سطح آن را لمس کرد. بعد آن را به آرامی روی سطح بدنش پایین آورد، در ناحیه ی رانش کمی بازی کرد و در نهایت لابه لای خرمن مویش فرو کرد. خنجر را رو به روآن گرفت و گفت: -بیا عزیزم، هنوز زنده است. بیا کار را تمام کن تا برای همیشه این بدن متعلق به تو شود.

روآن نفسی عمیق کشید و در خود فرو رفت. می دانست می خواهد چه بکند اما لحظه ای درنگ کرد تا از روی خشم این کار را انجام نداده باشد. احساسی که اکنون نسبت به ژوآن پیدا کرده بود، بسیار فراتر از آن بود که بخواهد فقط از روی خشم انتقام، جلاد او را تکه پاره کند. در همین لحظه یک بسته از آسمان جلوی پای روآن به زمین افتاد. یک تیر زرین به بسته چسبیده بود. آن طرف بسته را واریسی کرد. روی آن نوشته شده بود: انتخاب مال توست. بخشش یا اعدام ...

-انتخابم را کرده ام ...

تیر را در کمان قرار داد. زه را تا جایی که توان داشت کشید. برای یک لحظه آسمان را نگاه کرد. گفت: -اکنون تماشا کن. و تیر را رها کرد. تیر قلب صور را درید و او را به تخته سنگ پشتش، گره زد. خون از قلبش فواره زد و سطح زیرپایش را یکدست سیاه کرد. بدنش به همان شکل شیطانی و سیاه اصلی اش بازگشت و پس از چند لحظه بخار شد و لا به لای مولکول های هوا گم شد.

روآن حتی پس از کشتن صور نیز آرام نشده بود. با گام هایی محکم، خود را به بقایای جسد او رساند. به جز مایه ی سیاه رنگ و تکه جواهری درخشان چیز دیگری از او نمانده بود. جواهر ارغوانی رنگ بود و در

واقع نگینی غول آسا به اندازه ی دو مچ دست چسبیده به هم بود. نگین را قالبی طلایی الماس کاری شده، در بر گرفته بود. جواهر را برداشت و به زحمت در جیبش فرو کرد. سپس چرخید به سمت ژوان نیمه جان. نام او را فریاد زنان، سه بار بر زبان آورد. ژوان با مشقت و زحمت سرش را کمی بالا آورد. یک چشمش کور شده بود و دیگری نیز کم گشوده می شد. لبخندی کم رمق زد و سرش را به نشانه ی تأیید پایین آورد. روان بدون معطلی کمان را آماده کرد. تیر داخل تیردان را در آن قرار داد و قلب ژوان را نشانه گرفت.

پس از چند دقیقه جست و جو، در طرف دیگر سطح بالای پرتگاه، مسیری بسیار باریک و کم شیب برای پایین رفتن پیدا کرد. کمان را به دره پرتاب کرد و دیگر ژوان را نگاه نکرد. راهی مسیر باریک خاکی شد تا هرچه زودتر از آن مکان خارج شود.

فصل یازدهم

ارتفاع کف تا سقف طبقه ی دوم قسمت بالایی ساختمان، حدودا دو برابر طبقه ی پیشین بود. ز پیش خود حساب کرد باید دوباربر مرحله ی قبلی تلاش کند تا بتواند به طبقه ی انتهایی و زیر اتاق فرمان برسد. دست مونرو را گرفت و او را به یکی از اتاق های سه وجهی برد تا کمی استراحت کنند. پس از سفارش دسر و شراب دم در ورودی، پشت میز و در مقابل یک دیگر نشستند. ز در فکر فرو رفت. به آن چه بر سرش رفته بود فکر کرد. نمی دانست چه مدت است در آن ساختمان و در میان مردم T-۱۳ زندگی می کند اما اکنون احساس می کرد یکی از آن ها شده است. اولین بار بود که در مورد ماهیت عملیات اش دچار تردید شده بود. با خود کلنجار می رفت. مردم این سرزمین او را بدون هیچ سؤال و جوابی پذیرفته بودند؛ جزوی از خود حساب کرده بودند و به او هویتی برابر با خود، بخشیده بودند. او توانسته بود احساس کند. مونرو به چشمش موجودی فراتر از انسان می آمد. دوست داشت همیشه در کنارش باشد. با وجود او احساس آرامش می کرد. در یک کلمه، دوستش می داشت. ولی نمی توانست این دوست داشتن را به طور کامل بپذیرد. اگر عشق مونرو را می پذیرفت ممکن بود در عملی کردن طرح و نقشه ای که فقط به دلیل انجام آن، پا به این سرزمین دور دست گذاشته بود، خلل وارد شود. دو دل شده بود. می خواست تصمیمی قطع بگیرد اما قادر به این کار نبود. آرزو می کرد شخصی قابل اعتماد و با تجربه سراغ داشت تا از او مشورت بگیرد. اما مگر می شد؟! از ماهیت مأموریت فوق سری او فقط هیئت ریسه - یعنی کم تر از ده نفر - خبر داشتند. گفته بودند سری نگه داشتن این مأموریت در نهایت به نفع انسان ها است. نمی خواهند کسی را بترسانند و تازه این همه ی ماجرا نبود. امری که جاسوس در پی آن بود نیز از گوش انسان ها پوشیده شده بود. کسی نمی دانست شرایط زمین چه قدر وخیم است و به نظر رؤسا کسی نباید از این وضعیت مطلع شود زیرا ترس از ترس، از خود ترس بسیار خطرناک تر است. ممکن است نظمی که با جنگ و خون دادن های فراوان در زمین حاکم شده است در یک روز به هم بریزد. وقتی امید از بین می رود، زندگی از بین می رود؛ حتی پیش از آن که واقعا از بین برود!

سرش سنگین شده بود و از شدت درد داشت از جا کنده می شد. پس از ورودش به ساختمان این اولین باری بود که عضوی از بدنش دردمند شده بود. با حس لمس انگشتان باریک مونرو بر چانه اش به خود آمد و همه ی افکار پریشانانش را فراموش کرد. نگاهش را از سطح میز به چهره ی خندان مونرو که زیر نور طلایی لامپ می درخشید، گره زد. مونرو گفت: - عزیزم چرا انقدر تو خودت هستی؟ چه چیزی فکرت را مشغول کرده است؟

جاسوس از شنیدن این پرسش یکه خورد. خود را جمع و جور کرد و به پشتی صندلی تکیه زد. دست به سینه شد و خواست پاسخی کوبنده بدهد. گره دستانش را باز کرد و آن‌ها را روی دستان مونرو، بر میز قرار داد و مشغول نوازش شد. لبخند زد و تصمیم گرفت عارضه‌میل شدیدش برای حرف زدن در مورد آن موضوع با کسی که بخشی از فکر و ذهن و قلب او را تسخیر کرده است، بحث را عوض کند. در حال حاضر از آرامش لحظه، لذت ببرد و تصمیم‌های مهم را به بعد موکول کند. لب‌هایش را بیش‌تر گشود. گفت: - مهم نیست عزیزم. کمی سفر پر ماجرایمان را پیش خود مرور می‌کردم.

- باورت نمی‌شود اگر بگویم که این روزها بدون شک، بهترین روزهای زندگی‌م بوده‌اند.

- باورم می‌شود زیرا برای من هم دقیقا همین‌طور بوده است.

- یک فکر خوب دارم. بیا هم زمان با شنیدن آهنگی دل‌نواز با یک دیگر صحبت کنیم.

- کاملا موافقم. خیلی جالب است. من و تو بدون آن‌که تا به حال، بیش از چند جمله با هم صحبت کرده باشیم، هم دیگر را درک می‌کنیم و در کنار هم حس آرامش مطلق داریم.

- بله حس داریم ... یعنی حس آرامش مطلق. برای خود من هم خیلی عجیب است. روز اول را به خاطر داری؟

- بله.

- قبل از دیدن تو و از بار مسئولیتی که به دوشم گذاشته شده بود، خیلی مضطرب بودم. نه می‌دانستم دقیقا چه کار باید انجام دهم و نه حتی می‌دانستم زمینی‌ها چه موجوداتی هستند! اما به محض رو به رو شدن با تو حس سرشار اطمینان، قلب و روحم را فرا گرفت. ولی به نوعی هم از تو می‌ترسیدم زیرا هیچ‌یک از رفتار قابل پیش‌بینی نبود.

ز خندید و دست مونرو را در دستش فشار داد. مونرو ادامه داد: - اما به مرور زمان همان اندک ترس هم جای خود را به حس اطمینان و آرامش داد. تا جایی پیش رفت که امید خالص وجودم را فرا گرفت.

- امید!؟

- بله امید. امید به فردای بهتر، امید به روزهای سراسر شادی، امید به زندگی خوش و خرم کنار جفت زندگی‌م.

- آهان امید. بله دقیقا. برای من هم دقیقا همین طور بوده است. دوست دارم راستش را به تو بگویم. اوایل هیچ حسی نسبت به تو نداشتیم. فقط امیدوارم بودم در اجرای وظایفم اخلال ایجاد نکنی و جلوی دست و پایم را نگیری. اما بعد از چند وقت باید بگویم شدیداً به تو وابسته شدم. یعنی فکر می کردم وابسته شدم. خودم را با این فکر گول می زدم. در واقع ... در واقع عاشقت شده بودم.

گونه ی مونرو سرخ شد و چشمانش درخشید. کمی در خود جمع شد و سرش را پایین انداخت. اشک چشمانش جاری شد. با صدایی آهسته که به زور شنیده می شد گفت:- عاشقت هستم.

-من هم عاشقت هستم.

سپس ز از صندلی خود برخاست و نزد مونرو رفت. روی زمین نشست و به بالا نگاه کرد. با دستش اشک های مونرو را از روی گونه اش پاک کرد. گونه ی مونرو و سپس لبش را بوسید و در گوشش زمزمه کرد:- ممنونم که این حس را به من دادی. زندگی به کل دگرگون شده است. اکنون خود را فراتر از پنداشته هایم، می بینم. وجود دارم و نفس می کشم. پیش از این فکر می کردم زنده بوده ام.

سپس هیجان زده گفت:- بیا کاری بکنیم.

-چه کار کنیم؟

- مروارید ها را به بازار ببریم و با پول آن ها یک کشتی پرنده بخریم و سفر کنیم.

- کدام مروارید ها؟

- همین ها که روی انگشت های من است.

گریه ی مونرو به خنده بدل شد. دست ز را بوسید و سرش را بالا آورد. ز سر جای خودش بازگشت. سرش را به سمت لامپ گرفت و با لحنی مؤدبانه گفت:- خب جناب لامپ همان طور که می بینید این خانم بلاخره خندیدند و این یعنی می توانیم یک موزیک ملایم گوش کنیم و کمی در سکوت، شراب بخوریم. بگذار ببینم آهنگ ...

یکی از آهنگ هایی که وصف آن را در دایرة المعارف خواننده و حدوداً صد و هفتاد یا هشتاد سال پیش ساخته شده بود، به خاطرش آمد.

-آهان یادم آمد. مسافر ایستگاهی (Stationary Travelor) را برایمان پخش کن.

موسیقی پخش شد و آن‌ها در حالی که یک دیگر را میهمان لبخند و نوازش مهربانانه‌ی خود می‌کردند، مشغول نوشیدن شراب شدند. چند دقیقه در همان حالت سرخوشی و آرامش خیال مطلق سپری شد. مونرو شتابزده گفت: - بیا با هم ازدواج کنیم.

با شنیدن این جمله ز یک‌ه خورد و شرابی که در دهان قرقره می‌کرد، به حلقش پرید. مشتش را بر سینه کوبید. چند نفس عمیق کشید تا حالش سر جا آمد. اکنون مسائل بسیار پیچیده‌تر از پیش شده بودند. او تصمیم گرفته بود در این لحظه به آینده فکر نکند اما با مطرح شدن پیشنهاد ازدواج از سوی مونرو، همه‌ی افکار پریشان و راه‌حل‌های مختلف به یک باره ذهن‌ز را پر کردند. بدتر از همه این بود که با این کار، صد در صد موافق بود اما گره‌ای در آن بود که دست او را از رسیدن به مونرو کوتاه می‌کرد. گره چیزی نبود جز انجام مأموریت. بر سر یک دو راهی سرنوشت‌ساز قرار گرفته بود. پشتش را به آن کرده بود و تلاش می‌کرد پشت کوه‌های فرو رفته در گرداب مه که با او فرسنگ‌ها فاصله داشتند، راه حلی بیابد. با ضربه‌ی مونرو به شانه‌اش به خود آمد. گفت: - خب بله ... یعنی ... موافقم ... دوست دارم هرچه زودتر با هم ازدواج کنیم اما ...

-نگران نباش. می‌فهمم. برای این کار کمی زود است.

ز نفسی از سر آسودگی کشید و در صندلی فرو رفت. گفت: - دقیقا. از صمیم قلب از تو ممنونم که تا این اندازه مرا درک می‌کنی.

-این چه حرفی است که می‌زنی. با تمام وجود دوستت دارم و زمانش را به تو واگذار می‌کنم. هر وقت تو آماده بودی ازدواج می‌کنیم.

جاسوس با خود فکر کرد: - زمان!! هه. چه واژه‌ی غریبی. شاید زمان بسیار کم‌تر از آن چیزی است که تصورش را می‌کنی.

ز رشته‌ی افکارش را به دست گرفت: - نکند واقعا زمان به پایان برسد و من موفق به انتخاب نشوم. نه. باید تکلیفم را با خودم مشخص کنم. جان‌های بیشماري به تصمیم من وابسته است. در هر صورت

برای عده ای زمان دارد به پایان می رسد. چرا؟ چرا از ابتدا این کار را پذیرفتم وقتی می دانستم نتیجه اش چه خواهد بود!؟

جاسوس فکر کرد:- خب معلوم است دیگر احمق. آن موقع مثل انسان های ماقبل تاریخ احساس نداشتی! همه چیز ساده بود. فقط هدف مهم بود.

ز فکر کرد:- هدف؟ کل هدف بی معنی است. ما از ابتدا اشتباه کردیم. اکنون باید به بهای جانمان تاوانش را پس بدهیم. این بیچاره ها چه گناهی کرده اند که باید به تاوان اشتباه ما جان ارزشمند خود را پیشه کنند. واقعا بی معنی است.

جاسوس فکر کرد:- بی معنی باشد. به تو چه ربطی دارد؟ مگر تو نسبت به وظیفه و مسئولیتی که بر دوشت گذاشته شده تعهد نداری؟ پای حرف و تصمیمی که از ابتدا گرفته بودی بمان و به آن عمل کن.

مونرو گفت:- خیلی خسته ام. خوابم می آید. بیا در کنار من بخواب. می خواهم هنگام خواب دستت را بگیرم.

-بیا عزیزم. هرچه باشد روز پر هیجانی را پشت سر گذاشته ایم.

روی تخت ولو شدند و دست در دست یک دیگر کردند. مونرو چشمانش را بست. چشمان ز نیز سنگین شده بودند. خمیازه کشید. کنجکاوانه گفت:- راستی نمی خواهی در مورد گذشته ات با دووی به من بگویی؟ می دانی حرف هایش مرا به فکر فرو برد. حتما خاطرات بسیار زیادی با هم داشته اید که حاضر شده این گونه تو را دوباره تصاحب کند.

مونرو مضطرب شد اما خونسردیش را حفظ کرد و با لحنی لوس گفت:- عزیزم. خیلی خسته ام. بگذار بخوابم. در فرصتی مناسب هرچه پیش آمده را به تو می گویم.

-راستی چیز دیگری هم گفت.

- چه گفت؟

- که به تو اعتماد نکنم.

- چی؟! عزیزم خودت باید فهمیده باشی که او آدم نرمالی نبوده و نیست. این حرفش یا از سر جنون و یا از رذالتی است که وجودش را فرا گرفته. در گذشته شخص بهتری بود. به هر حال هرچه بوده تمام شده است. اکنون فقط تو برایم اهمیت داری. تمام حواسم پیش تو است.

کم کم چشمانشان را بستند و خوابیدند. ز با تکان های شدید شانه اش از جا پرید و در جا ایستاد. شخصی کوتاه قد و فربه در مقابلش قرار داشت و پوزخند می زد.

-دانر هستم. مرا به خاطر می آورید؟

- دانر؟! اوه بله. به خاطر می آورم. شما یکی از مدیران عالی رتبه هستید. هم طبقه ایم؟

- نه ولی به زودی می شویم.

دانر تخت و مونرو را که در آرامش مطلق روی آن خوابیده بود، با نگاه حریصانه اش برانداز کرد. گفت:-
انگار خیلی به شما خوش می گذرد؟

-از نظر شما اشکالی دارد؟

- با من این گونه سخن نگو جوان. من و تو در یک جبهه قرار داریم.

- یعنی ... یعنی شما هم زمینی هستید؟

- بله. تمام مدت پنج سالی که این جا بوده ام زمینی بوده و هستم و اگر بشود دوباره خواهم شد.

- ولی ... ولی چشم و گوش شما هم مثل سایر ساکنین T-۱۳ بزرگ و لب هایتان کوچک است.

- خب چه کار می شود کرد! پس از چند وقت که این جا بمانی، ظاهرت مانند دیگران می شود. برای این تغییر شکل، گزیری نیست. می خواهم تو را به یک مأموریت بفرستم. اگر آن را به نحو احسننت به انجام برسانی می توانی بپری و به طبقه ی انتهایی بررسی. پس از آن هم خودم کمکت می کنم تا به اتاق فرمان راه پیدا کنی و کار را تمام کنی.

جاسوس به خاطر آورد برای چه منظوری از ابتدا در ساختمان ساکن شده بوده است. گفت:- حاضرم.

باید چه کنم؟

-عشقت را بیدار کن و دنبالم بیا. یک جت حمل و نقل بین منطقه ای آماده ی پرواز است. خلبان اش معطل تو است. به او گفته ام که تو قصد انجام تحقیقات میدانی و انجام نخستین مأموریت خارج از ساختمان را داری.

ز به آرامی مونرو را تکان داد و او را بیدار کرد. دانه از اتاق خارج شده بود. مونرو برخاست و مو و سر و وضع خود را مرتب کرد. به همراه ز خارج شد و به تراس رفت. از پلکانی جت سوار شدند. بدنه ی جت هیئتی بیضی شکل و نوکش انحنایی تند داشت. سه ردیف باله ی پهن در طرفین و دو باله ی باریک و نوک تیز بالای خود داشت. شخص دیگری به جز آن دو در فضای مخصوص مسافران حضور نداشت. در اتاقک مسافران دو ردیف صندلی رو به روی هم قرار داشت. ز و مونرو کنار هم نشستند و دستشان را در دست یک دیگر گره زدند. پس از چند دقیقه در ارتفاعی نسبتاً زیاد قرار داشتند و با سرعتی خیره کننده پرواز می کردند. یک خانم میان سال قد بلند از کابین خلبان بیرون آمد. با آن ها دست داد و در مقابلشان نشست. کت و شلوار قرمز رنگ به تن کرده و رنگ مویش یاسی بود. گفت:- ز و مونروی عزیز، مقصد ما جنگل های انبوه و دست نخورده ی منطقه ی ۱ است. گزارش شده است که عده ای وحشی با توانایی تعقل کم از جنگل ها بیرون آمده اند و عده ای از ساکنین دهکده ای در مرز منطقه ۲ را به اسارت گرفته اند. هنوز مشخص نیست می خواهند با آن ها چه بکنند. دانه به من گفت که تو قصد ارزیابی موقعیت را داری و می خواهی شرایط را تحت کنترل خودت در بیاوری تا با بهترین روش اسرا را آزاد کنی.

-این وحشی ها اهل کجا هستند؟

- معلوم نیست. شاید از ابتدا در جنگل های منطقه ساکن بوده اند و با خوردن میوه های عجیب و غریب درختان، به این شکل در آمده و خوی حیوانی پیدا کرده اند. این مورد در تاریخ سیاره بی مانند است.

- حرف حسابشان چیست؟

- هنوز نمی دانیم. ولی این را فهمیده ایم که مذاکره پذیر نیستند و به هیچ وجه قصد مصالحه ندارند.

- تعداد گروگان هایشان چه قدر است؟

- نه نفر. سه تا از آن ها کودک هستند.

- نکند آدم خور هستند؟

- فکر نمی‌کنم. یک نکته‌ی دیگر هم بگویم که یک مرد میانسال سرکرده‌ی گروهشان است و آن‌ها را رهبری می‌کند.

- خب به ارتش بگویند به آن‌ها یورش ببرد و نابودشان کند.

زن خندید و گفت:- این‌جا ارتشی وجود ندارد. نیازی به وجود ارتش حس نمی‌کنیم.

- پس چگونه از خودتان در مقابل مهاجمان دفاع می‌کنید؟ اگر سیاره‌ای قصد نابودی شما را داشته باشد چه کار انجام می‌دهید؟

- ساختمان مرکزی به کمک عده‌ای مهندس خبره توانسته است سلاح‌های دفاعی خودکار دارای برد کهکشانی تولید کند که تنها با فشار دادن یک دکمه فعال می‌شوند و می‌توانند در یک لحظه تمامی متجاوزین را منهدم کنند. اما ... بنا به تصمیم مدیر کل همه‌ی سلاح‌ها غیر فعال شده‌اند. تا وقتی که مدیر کل تشخیص نداده است هم نمی‌توان از آن‌ها استفاده کرد. البته همه‌ی آن سلاح‌ها تنها با صدور یک فرمان از اتاق فرمان، دوباره فعال می‌شوند.

- امنیت درون منطقه‌ای چه طور؟

- تا به حال در تاریخچه‌ی این سیاره هیچ مورد بزه کاری گزارش نشده است پس نیازی به تشکیل نیروی انتظامی وجود ندارد. البته برای پاسداری از تمامیت ارزی در مناطق مرزی، عده‌ای از خود اهالی داوطلب شده‌اند تا به عنوان نگهبان انجام وظیفه کنند. اکثر آن‌ها زن هستند. سلاحشان نیز مسلسل‌های دست ساز خودشان است.

- حقوقشان از کجا تأمین می‌شود؟

- از کمک‌های اهالی همان منطقه. درست است که ساختمان مرکزی مدیریت خط‌مشی مسائل مربوط به زندگی ساکنین را معین می‌کند اما در مورد نحوه‌ی زندگی هر یک از ساکنین مناطق، خودشان مختارند بنا به امکانات و نیازهایشان هرطور صلاح می‌دانند عمل کنند ... مثل این که رسیدیم. باید شما را تنها بگذارم و به ساختمان برگردم. هر طور که صلاح می‌دانید عمل کنید. شرایط را بسنجید و اطلاعات جمع کنید. بدانید که مجبور نیستید دست به عمل بزنید. هم‌زمان عده‌ی بسیاری از کارکنان در طبقات مختلف -هریک به فراخور برداشت خود از ماجرا- مشغول پژوهش برای یافتن بهترین راه حل هستند تا

بدون آن که هیچ یک از گروگان ها و گروگان گیر ها متضرر جراحات یا خونریزی شود، مسئله فیصله پیدا کند.

ز و مونرو از جت پیاده شدند و در مقابل خود، جنگلی انبوه از گیاهان و درختان مختلف دیدند. ز تا به حال این همه گونه ی گیاهی گوناگون را یک جا کنار هم ندیده بود. تعداد زیادی از بوته ها، درختان و گل و گیاهان را برای اولین بار در زندگی می دید و در نظرش بسیار عجیب و نامأنوس می نمودند. شاخ و برگ درختان را کنار زدند و آهسته در جنگل به راه افتادند. پس از آن که به سختی مسافتی طولانی را پیمودند به محوطه ای باز رسیدند و در جا خشکیدند. در مقابلشان هزاران بوته ی میوه ی پیوند قرار داشت. درخشش میوه ها آن قدر زیاد بود که چشم هر بیننده ای را می آزرده خاطر می کرد. مونرو مشغول مالاندن چشم هایش شد. سر و کله ی شخصی سلاح به دست از میان بوته های بیشمار و درهم، پیدا شد. شخص متخاصم تا به حال بر زمین دراز کشیده و مشغول خوردن میوه ی پیوند بوده است. به محض آن که متوجه حضور ز و مونرو شد، تکه ی باقی مانده از میوه در دهانش را تف کرد و سلاح را رو به آن ها گرفت. پس از چند لحظه درنگ کرد. روی پاشنه چرخید و در جهت مخالف شروع به دویدن کرد. ز به مونرو گفت سر جایش بماند و خود در پی شخص مسلح دوید. پس از گذر از میان بوته های میوه ی پیوند، به دشتی فراخ رسید. با دیدن دو جین آدم که از همه طرف سلاح هایشان را به سمت او نشانه رفته بودند، ایستاد. مردان مسلح کنار رفتند. از میان آن ها پیرمردی با ریش بلند سپید و سر تاس که پلاسی مندرس دور خود پیچیده بود، جلو آمد. به ز رسید. گفت: - بالاخره آمد. سپس عصایش را بلند کرد و بر سر ز کوبید و او را بیهوش کرد.

چشمانش را به آهستگی گشود. دور و برش را نگاه کرد. چند متر جلوتر از او و بر بالای ایوانی چوبین و کوتاه، پیرمرد، ایستاده بود. عصایش را بر زمین گذاشته بود. هنگامی که متوجه به هوش آمدن ز شد با صدای رسا گفت: - وقتش رسیده است.

پس از گفتن جمله ی او وحشیان سلاح هایشان را بالا بردند و فریاد زدند. چند متر عقب تر از ایوان پرتگاه بود. محیط لبه پرتگاه نیم دایره بود. در ناحیه ای از لبه ی آن مونرو، دست و پا بسته بر زمین افتاده بود و یک وحشی سلاح به دست بالای سرش قرار داشت. در طرف دیگر پرتگاه نیز سایر گروگان ها در وضعیتی مشابه مونرو روی زمین افتاده بودند. عده ای وحشی آن ها را محاصره کرده بودند. ز سرش را چرخاند تا پشتش را ببیند. پشت او نیز یک وحشی ایستاده بود و سلاحش را به سمت سر او نشانه گرفته

بود. به محض چرخاندن سرش، وحشی با قنداق سلاح به سر او ضربه زد. از شدت ضربه فریادش به آسمان بلند شد اما نمی توانست دست بسته کاری انجام دهد. خوشبختانه دور پایش طناب پیچیده نشده بود. در یک لحظه فکری به سرش رسید. خود را پشت به زمین انداخت و در جنبشی نامحسوس یک سنگ نوک تیز برداشت. هم زمان با شروع صحبت های پیرمرد مشغول پاره کردن طناب پیچیده شده دور دستش شد. پیرمرد گفت: - دوستان بلاخره لحظه ی شیرین انتقام فرا رسیده است. می توانیم به نیابت از همه ی اهالی ملعون T-۱۳ دو مدیر و نه گروگان را قربانی کنیم و این گونه اعتراض خود را به ساختار نامفهوم این سیاره نشان بدهیم.

ز بی اعتنا به وضع موجود، با صدایی خشمگین گفت: - شما چه مرگتان است؟ کجای وضع این سیاره مشکل دارد؟ مگر چه اتفاقی افتاده است که خود را راضی به انجام این جنایت بی رحمانه کرده اید؟

- دهانت را ببند نفهم. همه ی ما در گذشته از کارمندان ساختمان مرکزی بوده ایم و روز و شب با تمام وجود برای خیر و صلاح هم وطنانمان کار کرده ایم اما چه نصیبمان شد؟ هیچ. از خانه و کاشانه ی خود دست شستیم و در عوض هیچ چیزی نصیبمان شد. ما را مثل تفاله بیرون انداختند. دیگر در خانه ی خود نیز جایگاهی نداشتیم. به این جنگل پناه آوردیم و صد و اندی سال گذشته را به آرامی پشت سر گذاشتیم.

- مزخرف می گویی. همان طور که کسی در ساختمان مرکزی استخدام نمی شود، اخراج نیز نمی شود. شما به دلیل بی کفایتی خودتان از آن جا بیرون آمدید. چه قدر موجودات پست و قابل ترحمی هستید! نتوانستید پس از مهاجرت خود را با حال و هوای این شبه بهشت، وفق دهید و به جای آن که ایراد را در خودتان بجوید آن را از ساختار مدیریت دیدید. واقعا برایتان متأسفم. لیاقت این همه سال زندگی را نداشته اید و فقط اکسیژن - این مهم ترین عنصر حیات در همه ی سیارات را - به هدر داده اید. مثلاً قرار است با کشتن ما چه اتفاقی بیافتد؟ وضعیت همان طوری که شما دوست دارید بشود؟ بدا به حال شما که این گونه می اندیشید. سرنوشت هر کسی که در مقابل تغییر سازنده مقاومت کند، جز نیستی نیست. شما فرصت را تهدید تلقی کردید و روح بلند قدر خود را به پستی کشانیدید. اما هنوز هم فرصت هست. اگر بخواهید می توانید باز گردید. مطمئنم اگر سلاحتان را بر زمین بگذارید کسی با شما کاری نخواهد داشت. حتی از شما حمایت می شود و برایتان شغل و خانه فراهم می شود. می توانم این را تضمین کنم.

- یاوه گویی بس است.

پیرمرد به وحشی پشت سر ز اشاره کرد. او یک بار دیگر قنداق تفنگ را به شدت به سر ز کوبید و ز را نقش زمین کرد. ز از فرصت استفاده کرد و طناب را برید. سپس سریع نقشه اش را مرور کرد. پیرمرد گفت: - دوستان می بینید چگونه این سوسک منزجر کننده در لحظات پیش از مرگش نیز نیرنگ بازی پیشه می کند. ابتدا سر او متلاشی می شود. پس از آن دستیارش و به دنبال آن دیگر اسرا به قعر دره پرت می شوند و اثری از آن ها باقی نخواهد ماند.

سپس دستش را بالا آورد. تا خواست آن را پایین بیاورد ز پرید. پیش خود فکر کرد ابتدا سر وقت اسپران برود و پس از نجات آن ها مونرو را برهاند. با وجود عشق بی حدی که به مونرو داشت تصمیم گرفته بود، ریسک کند و اول کودکان را نجات دهد. زیرا فکر می کرد احتمال دارد از این سه کودک سه مونروی دیگر یا حتی انسان هایی بسیار بلندمرتبه تر از او ساخته شوند. به محض پریدن او همه ی وحشی ها سر جایشان میخکوب شدند. باورشان نمی شد اسپر، بالای سرشان به پرواز درآمده است. در میان بهت وحشی ها به اسرا رسید. با یک لگد وحشی ها را به دره پرت کرد. یکی از سلاح هایشان را برداشت و مشغول تیراندازی شد. تازه با شلیک کردن ز دیگر وحشی ها از حالت انجماد بیرون آمده و دست به کار شدند. سریع اسرا را پشت یک تخته سنگ بزرگ که در همان نزدیک قرار داشت، برد و به آن ها گفت همان جا بمانند. سپس بی اختیار سه بار کلمه ی هو را تکرار کرد و با یک پرش خود را به ایوان و پشت سر پیرمرد رساند. یک دستش را دور خرخره ی او انداخت و با دست دیگرش سلاح را روی سرش گذاشت. سریع این طرف و آن طرف را نگاه کرد تا مونرو را بیابد. وقتی فهمید او هنوز زنده است نفسی راحت کشید. فریاد زنان گفت: - دوستان، نیازی نیست جان خود را برای سخنان گزاف این پیرمرد ببازید. با من به منطقه ی مرکزی بیایید. قول می دهم برای همه تان جای کافی باشد. کسی برای اعمال گذشته تان شما را مورد بازخواست قرار نخواهد داد. فقط کافی است سلاح هایتان را بر زمین بگذارید و مرا دنبال کنید.

وحشی ها مردد شدند و یک دیگر را نگاه کردند. نیم خیز شدند تا سلاح هایشان را بر زمین بگذارند که پیرمرد به سختی گفت: - دروغ می گوید. او را بکشید.

به محض آن که وحشی ها سلاح هایشان را به سمت ز نشانه گرفتند، او با یک حرکت دست گردن پیرمرد را شکست. به هوا پرید و در حالی که این طرف و آن طرف می رفت با بارش گلوله همه ی وحشی ها را یکی پس از دیگری از پا درآورد. حمام خون راه افتاده بود و صدای شلیک ها فضا را گوش اسرا را کر کرده بود؛ ز اما همه ی آن کارها را به اختیار خود انجام نمی داد. آخرین گلوله شلیک شد و آخرین وحشی

که پشت سر مونرو ایستاده بود، به زمین افتاد. جاسوس آرام پشت سر مونرو بر زمین نشست. دست و پایش را باز کرد و او را در آغوش کشید. با تمام وجود به هم چسبیدند. پس از چند دقیقه اسرا از پشت تخته سنگ بیرون آمدند و جلوی پای ز به زمین افتادند. هق هق گریه سر داده بودند و بی وقفه تشکر می کردند. ز آن ها را از زمین بلند کرد و با خود به نقطه ی اولی که در آن به زمین نشستند برد. جت بازگشته بود. همان زن قرمز پوش، لبخند به لب در مقابل پلکان جت ایستاده بود. به محض دیدن اسرا نزدشان شتافت و آن ها را به داخل راهنمایی کرد. مونرو نیز وارد شد، اما اجازه نداد ز وارد شود. به او گفت منتظر بماند زیرا شخص مهمی قصد ملاقات با او را دارد. ز منتظر ایستاده بود. هنگام برخاستن جت برای مونرو دست تکان داد. وقتی جت از زمین بلند شد متوجه حضور یک مرد در مقابلش شد. مرد همان مدیر کل بود. لبخندی بر لب داشت که سرشار از آرامشی فرازمینی بود. به سمت ز گام برداشت. ز دستش را به سمت او دراز کرد. مدیر کل دست ز را کنار زد و او را محکم در آغوش ی کشید. گفت: - به تو افتخار می کنم پسر.

- باعث خوشحالی من است. کاری نکردم. یعنی در واقع همه ی آن کارها را فرای اختیار و هشیاری کامل انجام دادم.

- دقیقا. بگذار گفته ات را کامل کنم، در خالص ترین حالت ممکن و فقط به قصد کمک به دیگران از خودت و حتی عزیزترین کست گذشتی.

- شما از کجا می دانید؟

- پسر من همه چیز را در مورد تو می دانم. می دانی روزگاری من هم درست در جایگاه فعلی تو بوده ام.

- گیج شده ام. نمی فهمم یعنی می دانید که هدف من ...

- بله دقیقا می دانم در پی چه کاری به این سرزمین پا گذاشته ای. بعدا در مورد این قضیه صحبت می کنیم. بگذار دوباره به تو تبریک بگویم. تو با این فداکاری که چند دقیقه پیش از خودت نشان دادی دو طبقه را در یک زمان زیر پا گذاشتی و اکنون می توانی پرواز کنان به مکان جدید کارت یعنی اتاق فرمان اصلی ساختمان بروی.

- یعنی من ...

- بله.

- نمی توانم صبر کنم. بیایید همین حالا برویم.

- عجله نکن. همان طور که این لحظه برای تو بسیار مهم است برای من هم هست. هرچه باشد اکنون بازنشسته شده ام و می توانم به آرزویم برسم.

- می توانم بپرسم آرزویتان چیست؟

- دستم را بگیر.

- راستی نامتان را به من نمی گوید؟

- من پدر بزرگت - کوبان - هستم.

- پدر بزرگ من!!!؟ اما او که پنجاه سال پیش مرده است!

- دستم را بگیر و پرواز کن.

ز دست کوبان را گرفت و شانه به شانه ی او به پرواز درآمد.

فصل دوازدهم

نیمه جان شده بود و دیگر نای راه رفتن نداشت. یک روز تمام در بیابان راه رفته اما به هیچ کجا نرسیده بود. به هیچ وجه دلش نمی خواست پس از پشت سر گذاشتن آن همه ماجرا و از دست دادن رفیقش این گونه و برای هیچ و پوچ تلف شود. درست لجزه ای که از مسیر باریک خاکی به پایین کوه رسید، خود را در بیابانی یک دست و پهناور یافت و پس از طوفان شنی که اسیرش شد دیگر به جز خاک طلایی رنگ هیچ ندیده بود. انگار تا فرسنگ ها هیچ نوع دیگری از انواع طبیعت، هم چون کوه و دشت و دریا وجود ندارد و گستره ی این بیابان، کره ی زمین را در دل فراخ خود فرو برده است. هر ربع ساعت یا هر نیم ساعت یک بار، باد می پیچید و با بلند کردن ماسه ی بیابان، محیط را کامل غیر قابل تشخیص می کرد. آن زمان بود که تا یک متر جلوتر هم دیده نمی شد. خبری از بسته های آسمانی نیز نبود. هر که پیش از این هوای گمشدگان این سرزمین را داشته، اکنون از این کار صرف نظر کرده است. روان نمی فهمید چرا پس از پشت سر گذاشتن این راه طاقت فرسا، به جای اندکی آرامش و آسودگی نصیبش نباید چیزی جز ماسه ی بیابان و درد تشنگی و گرسنگی باشد؟! آخرین طوفان تازه تمام شده بود. چند گام دیگر برداشت و روی زانو به زمین افتاد. سرش را پایین انداخت و برای چند دقیقه همان گونه باقی ماند. دستانش را روی لب خشک و تاول زده اش قرار داد و سپس روی زانوانش گذاشت. فکرش کار نمی کرد. نمی خواست انرژی اش را با فکر کردن هدر دهد. بلند شد و برگشت. گمان می کرد مسیر بازگشت تا کوه پیشین را در پیش رو دارد. به جز چند تلماسه ی عریض و کم ارتفاع چیز دیگری دیده نمی شد. همان چند تلماسه نیز پس از طوفان در هوا جاری می شدند و بساطشان را در نقطه ی دیگری پهن می کردند. از این گستردگی بی معنی مسطح به ستوه آمده بود. با خود فکر می کرد چه شخص یا موجودی از این زمین بهره می برد! حتی یک بزمجه در این مکان دیده نمی شود! نه پرندۀ ای بر فراز آن پرواز می کند و نه خزنده ای زیر

سطح خاکش تخم گذاری می کند؛ نه حتی شخص دیگری هم چون من اسیر بی انتهای آن شده است. اگر فقط ذره ای آب می یافتم ... حاضر بودم تمام فکر و تلاشم را برای بیرون آمدن از این جهنم به کار بگیرم. کاش می توانستم پرواز کنم یا مثلا، مثلا به عمق خاک فرو بروم و زیر آن بخزم تا به سفره ی آب زیرزمینی برسم و پس از آن خود را درونش غرق کنم. دوباره باد می آید. باید بنشینم و مچاله شوم.

به زمین نشست، سرش را بین زانوانش پنهان کرد و دستش را دور آن حلقه کرد. قدرت طوفان این بار سهمگین تر شده بود. او را چند متر جا به جا کرد. برخاست اما نمی توانست راستای پیشین حرکتش را تشخیص دهد.

بگذار ببینم. این تلماسه ی چند متری باید سمت راستم باشد. با توجه به جهت وزش باد و سرعت تقریبی آن حالا باید ... پشت سرم و در سمت چپ قرار داشته باشد. اما من که پس از باد به چپ پرت شدم. باید آن باشد. چرا سه تلماسه در این فاصله ی نزدیک، کنار هم قرار گرفته اند؟! اه ... به هیچ وجه نمی توانم راستای حرکتم را پیدا کنم.

بر زمین نشست و دستانش را دور زانوانش حلقه کرد. سرش را بالا آورد و به خورشید خیره شد. نتوانست چشمانش را خیره به آن نگه دارد. چشمانش را بست و نور سپید مطلق دیده ی نادیده اش را پر کرد. چشمانش را گشود و همه جا را سپید دید. دوباره به خورشید خیره شد. آن قدر خیره ماند تا از هوش رفت.

روی پوستش احساس مور مور شدن می کرد. انگار کسی غلغلکش می داد. صدای خنده ی یک دختر بچه را شنید. از جا برخاست. دختر بچه دوان دوان و پشت به او خنده سر داد و دور شد. موی طلایی اش بر زمین ساییده می شد و بالا پایین می افتاد. کفش و لباس صورتی و شلواری سپید رنگ به تن کرده بود. دو گوشواره ی بزرگ شبیه نگین ارغوانی صور، از دو گوشش آویزان بود. روان لنگ لنگان او را دنبال کرد. دختر بچه یک لحظه ایستاد و رویش را برگرداند. همان دختری بود که پیش تر در خواب دیده بود. با کف دستش برای روان بوسه فرستاد و گفت:— اگر توانستی مرا بگیري؟

دوباره بنای دویدن گذاشت و دور شد. سرعت گام های روان بیشتر شد و تا چند متری دختر رسیده بود که وزش باد شروع شد. پس از چند ثانیه به طوفان بدل شد و روان را از زمین بلند کرد. او را در جهت وزش خود همراه کرد و با خود برد. بدنش به زمین کوبید و دوباره در هوا معلق می شد. سر و صورتش

زخمی و خون از آن جاری شده بود. دست و پایش به شدت درد می کرد. حس می کرد چند استخوانش شکسته است. طوفان تمام شد و او به زمین نشست. به آرامی دست راستش را حرکت داد. از آرنج در رفته بود. با فشار دست دیگر، آن را جا انداخت و دراز کشید. کتیش کاملاً پاره شده بود. آن را از تن بیرون و به گوشه ای پرت کرد. دستش درد می کرد. رفت دنبال کت تا پارچه ی آن را پاره کند و دور دستش بپیچد که دوباره دختر بچه را دید. چهار زانو بر زمین نشسته بود. لبخند زد و گفت: - بابایی دوستم نداری؟

- چرا با تمام وجود دوستت دارم. فقط همان جایی که هستی بایست تا پیشت بیایم.

- نه ... خرسی ام را می خواهی. باید بروم و آن را پیدا کنم.

بلند شد و دوید. روان دوباره به دنبال او دوید. با خود فکر می کرد جز دنبال کردن این دختر بچه که احتمالاً دختر خودم است، کار دیگری برای انجام دادن ندارم. جز آن که در گوشه ای بنشینم و منتظر مرگ باشم. ظاهر چند درخت و یک برکه از دور نمایان شد. حس خوشحالی وجود روان را در بر گرفت. پای راستش را که بیشتر می لنگید با دست گرفته بود تا به آن کمک کند سریع تر خود را تکان دهد و هر چه زودتر او را به آن تکه از بهشت برساند. دختر بچه پشت یکی از درخت ها قایم شد. روان به درخت ها نزدیک شد. فاصله ی آن ها از هم نسبتاً زیاد بود و تعدادشان بیشمار. روان به اولین درخت رسید. دختر چندین متر جلوتر از او پشت درختی قایم شده بود. بازیگوشانه گفت: - پدر بیا با هم بازی کنیم. اگر با من بازی کنی، دیگر احتیاجی به خرسی ام ندارم.

از پشت درخت بیرون آمد و پشت یک درخت دیگر رفت. روان هنگام قدم زدن بین درختان، شادی می ریخت. قلبش به شدت می تپید و از بخت و اقبالی که نصیبش شده بود، سر از پا نمی شناخت. هیچ توجهی به دختر که جست و خیز می کرد و پشت درخت ها این طرف و آن طرف می پرید، نداشت. چشمانش را بر زلالی آب برکه که چند متر و جلوتر از او قرار داشت، متمرکز کرده بود و دیگر هیچ صدایی نمی شنید. نه می شنید و نه می توانست سخن بگوید. فقط می دید و حس می کرد. به برکه رسید. دستش را داخل آب فرو برد و پس از تر شدن دستش احساس کرد جانی دوباره یافته است. ناگهان با شنیدن فریاد دختر از پشت یکی از درخت ها، از آن حس دل انگیز بیرون آمد. عصبانی و غضبناک شد. سرش را برگرداند اما دختر را ندید. دختر فریاد زد: - پدر بیا کمکم کن. یک مار دور من چنبره زده است.

روآن گمان کرد، دختر دروغ می گوید و به جهت توجه نشدن به او داستان سازی می کند. خشمش را فرو خورد و با لحنی آمرمآبانه گفت: - اشکال ندارد دخترم، از او نترس. می خواهد با تو بازی کند. الان نزد تو می آیم. همان جا که هستی بمان. سپس با سر داخل برکه شیرجه زد. برکه تبدیل به چاهی کم عمق و پوشیده از مار شد. ترس و وحشت وجود روآن را فرا گرفت. سرش به بدن یک بوآی چند متری برخورد کرد و پایش بر سر یک پیتون عظیم الجثه و سنگین، فرود آمد و سر مار را ترکاند. با دیدن این صحنه باقی مارها ترسیدند و در یک گوشه، مقابل روآن جمع شدند. فیس فیس می کردند و به حالت تهدید نیششان را بیرون می آوردند. می خواستند به او حالی کنند به آن چاهک تعلق ندارد و باید سریعاً از آن جا خارج شود. به زور و زحمت خود را از جهنم چاهک رها کرد و بیرون آمد. خبری از برکه و درخت نبود. پس از خروج او، مارها حول یک حلقه قرار گرفتند و مار مرده را در وسط حلقه خواباندند. دور او رقص کنان به حرکت درآمدند و این گونه برایش غذا داری کردند. روآن از دیدن این صحنه منقلب شد. یاد حرف های مرشد افتاد که هیچ چیز اتفاقی نیست و هر چیز هم همان طور که می نماید نیست. باید موقعیت شناس باشی و ... از شکار کردن و خوردن مارها منصرف شد و حاضر شد فشار گرسنگی را تحمل کند و ادامه دهد. دوباره او بود و پهنه ی بی انتها و بی حیات بیابان. در این لحظه فکر کرد چه قدر خوب می بود اگر پیشنهاد صور را می پذیرفت و با او می ماند. می توانست هر وقت می خواست به او بچسبد و پرواز کند. از فراز کوه ها و دره های کوه صلح بگذرد و رودخانه را از ارتفاع چند صد متری رصد کند. پس از یک پرواز جانانه با او بیارامد و از طعم زیبایی او آن قدر بچشد تا سیراب شود. خود را غرق در لذت او کند. در یک کلام، فرای این دنیا سیر کند. اما نه، این فکر فقط چند ثانیه از ذهنش گذشت. سپس یاد ژوآن و ماجراهایی که در کنار هم داشتند افتاد. اگر صدفبار دیگر نیز زمان به عقب برمی گشت انتخابش همان بود. دوست داشت حتی صدفبار شدیدتر صور را تکه پاره کند. اگر فقط می توانست ژوآن را نجات دهد ... ولی نه ... با سرنوشت نمی توان در افتاد. شاید بهتر می بود ژوآن همان موقع بمیرد تا زجر ذره ذره آب شدن و تلف شدن در این بیابان را به جان نخرد.

به راستی چرا برای رفیقم سوگواری نکنم. وقتی چند مار، برای دوست از دست رفته شان این کار را می کنند! آری باید بنشینم و برای او سوگواری کنم. به زودی او را ملاقات خواهم کرد. زشت است اگر از من ایراد بگیرد و بپرسد چرا این کم ترین کار را برایش انجام نداده ام.

چهار زانو بر زمین نشست و دستان گره کرده اش را در هوا بلند کرد. چشمانش را بست و زمزمه کرد. بی اختیار شروع به آواز خواندن کرد. ها ها هو هو ها هو هو هو ... ها ها هو هو هو هو ... ها ها هو

هو ها هو هو هو ... من هو او هو من ما او هو ... من هو او هو من ما او هو ... یا هو با او هر سو تا نور. یا هو با او هر سو تا نور. دوباره این جملات را تکرار کرد و این بار بر سرعت ادای کلمات افزود. احساس گرما کرد. عرقش سرازیر شده بود و دیگر به اختیار خود آواز نمی خواند. وصف و شوری عجیب وجودش را فرا گرفته بود. دوباره خواند و این بار سریع تر. کلمات در هم ادغام و بر زبانش جاری می شدند. پشت سر هم کلمات را ادا می کرد. یک لحظه چشمانش را گشود. پیرامون او شعله های آتش زبانه می کشیدند. به هوا خاسته بودند. چشمش را بست و این بار سریع تر خواند. دستانش تکان می خوردند و سرش عقب و جلو می رفت. با وجود تکان های شدید، در ناحیه گردن احساس درد نداشت. هیچ احساسی نداشت. در حال خود نبود تا بتواند احساس کند. عرق می ریخت اما از گرمای آتش دورش نمی سوخت. از زمین جدا شد و چند متر بالا رفت. در هوا معلق مانده بود و آواز می خواند. شعله های آتش بیشتر زبانه کشیدند و ارتفاعشان افزایش یافت. از سطح ارتفاع او بالا زدند و بر فراز سرش به یک دیگر پیوستند و گنبدی آتشین تشکیل دادند. دستانش را مجاور بدنش به حالت افقی گرفت. از آتش گذشت اما نسوخت. دایره ی آتش کمی بزرگ تر شد و از محدوده ی دستان او فراتر رفت. شروع به چرخیدن کرد و به آرامی بر زمین نشست. آواز خواندنش قطع شده بود و نفس نفس می زد. چشمانش را گشود. شعله های آتش به او نزدیک می شدند و محیط درون خود را پر می کردند. آتش او را در خود بلعید. به خواب رفت. رؤیای دشتی پوشیده از گل های رنگی می دید. پیرامون رزهای پیوندی زرد و صورتی و قرمز را میمون های زرد گرفته بودند و پای آن ها بنفشه های سپید روئیده بود. در مقابلش گندم زاری بلند وجود داشت که ساقه های آن با وزش های ملایم نسیم دل انگیز تکان می خورد و می رقصید. خورشید تا نیمه پشت ابر پنهان شده بود و تابشی ملایم داشت. از لابه لای گندم زار شخصی نمایان شد. مرشد بود. خنده به لب داشت و دستش را به سمت جلو دراز کرده بود. به روان رسید. دستش را گرفت و او را بلند کرد. سپس دستش را بر شانه ی او گذاشت و گفت: - خسته نباشی فرزندم. به راستی که آواز زیبایی برای رفیق تازه از دست رفته ات خواندی. مطمئنم روحش از شنیدن این آواز شاد می شود.

-ولی چگونه آن آواز را بر زبان راندم؟

- مگر اهمیت دارد. مقصودت از خواندن آن مهم است که چیزی به جز یاد کردن از رفیقت نبوده است.

- ما کجاییم؟

- در زمین خداوند.

- اما کجای زمین هستیم؟
- تو موفق شدی تمام مراحل عروج را به خوبی طی کنی و اکنون در آخرین مرحله قرار داری. بهتر است بگویم خودت را در آن گیر انداخته ای. کاری که بر فراز دره کردی ستودنی بود. اما آیا مطمئنی آن کار را فقط برای خاطر رفیقت انجام دادی؟
- صد در صد.
- یعنی هنگام رها کردن تیر به قصد قلب صور، اصلاً به فکر خودت نبودی؟
- من که پیشنهاد او را رد کردم.
- اما آیا پیشنهاد او را به این خاطر رد کردی که کار درستی نبود یا این که ...
- یا این که چه؟
- یا این که پس از رد قبول آن زیبایی وسوسه کننده، باتلاق غرور خود را عمیق تر کنی و با این کار خود را بالا تر از دیگران فرض کنی؟
- عجب! پس آن افریطه حتی با مرگ خودش هم انسان را به پستی می گرایاند!؟
- مرشد قهقهه ی خنده سر داد به طوری که تمام عضلات بدنش تکان خورد. دستی به ریش و سبیلش کشید و گفت:- درست است. تو از رفیق خودت گذتشی که به هدفت برسی، البته با وجود حسی که از درون به تو می گفت همه ی این کارها را برای نجات جان انسان های بیشمار انجام می دهی.
- درست است.
- ولی در نهایت گرفتار خودت شدی.
- آن هم درست است.
- آخرین مرحله برای انسان شدن کنده شدن از خود است و این امر ممکن است به ظاهر با مرحله ی قبل در تناقض باشد.
- چگونه؟

- مثلا برای رسیدن به هدفی هم چون رستگاری دیگران حاضر باشی جان خود را فدا کنی ولی نتوانی از خانواده ات بگذری.

- بیشتر توضیح بده.

- خودت خواهی دید. اما این نکته را در خاطر داشته باش که خانواده مهم ترین دارایی انسان است. گاهی لازم است وظیفه و تعهدت در قبال دیگران و یا حتی خودت را برای خانواده ات فدا کنی.

- توجیهش چیست؟

- خیلی ساده است. تو پدر داری؟

- یقینا. هر انسانی پدر دارد.

- و پدرت کیست؟

- دچار فراموشی شده ام. به خاطر نمی آورم.

- چرا به خاطر می آوری. کمی بیشتر فکر کن.

روآن به آسمان نگاه کرد. خورشید از پشت رنگین کمان می درخشید و با پاشش هفت رنگ در آسمان، جلوه ای خیره کننده به آن داده بود.

- پدر من پدر تو و پدر همه ما است. او آن بالا و این پایین و همه جا است.

- کاملا درست است. پدر واقعی ات برای تو، پدر و مادری زمینی در نظر گرفته و به تو گفته است که در هر حال، پاسدار آن ها باش. برای گل های وجودت نیز تو و همسرت را به عنوان سایه بان قرار داده است تا پاسدارشان باشید و آن ها را آماده ی رویارویی با موانع زندگی کنید.

- تمام گفته هایت را قبول دارم. اما ... اما نمی دانم اهل خانواده ام کجا هستند و چگونه باید برای صلاح آن ها از خودم بگذرم.

- خودشان پیش تو می آیند.

و دستش را بر پیشانی روان گذاشت. بیدار شد. دوباره در همان بیابان سوزان قرار داشت. دیگر رمقی برایش نمانده بود. بعد از آوازخواندن، فقط اندک جانی برای تنفس داشت. تشنگی و گرسنگی داشت کارش را می ساخت. صورتش پر شده بود از زخم و تاول و از شدت سوزش داشت ذوب می شد. نمی خواست تسلیم سرنوشت شود. برای پیدا کردن راه خروج مصمم شد. دستانش را بر زمین گذاشت و از جا برخاست. قامت راست کرد. به آسمان نگاه کرد و به راه افتاد. چند ساعت بی وقفه راه رفت. دیگر از طوفان و وزش بادهای سهمگین خبری نبود. نمی دانست به کجا می رود اما از راستای مسیرش مطمئن بود. خیمه ای بزرگ و سپید رنگ از دور نظرش را به خود جلب کرد. با گام های بلند راهی خیمه شد. یک زن بلند بالا جلوی خیمه به زمین افتاده بود و گریه می کرد. شیون سر داده بود و به سر و صورت خود می کوبید. نعره می زد: دخترم ... دخترم.

روآن به سمت او دوید. زن سرش را بلند کرد. به محض دیدن چهره ی روان از جا بلند شد. بغض گلویش صد باره ترکیب. او را محکم در آغوش کشید و صورتش را غرق بوسه کرد. با صدایی لرزان و نامشخص گفت: - بلاخره آمدی همسرم.

روآن نیز او را تنگ، در آغوش گرفته بود ولی هرچه تلاش می کرد چیزی به خاطر نمی آورد. نه صدا و نه چهره اش هیچ کدام برای او آشنا نبود. زن از او جدا شد و دستش را گرفت. او را با خود همراه کرد. دوان دوان روان را پشت خیمه و بالای سر یک چاه عمیق با انتهای نامعلوم، برد. انگشت اشاره اش را به سمت قعر چاه گرفت و گفت: - دخترمان درون چاه افتاده است. خوشبختانه در میانه ی چاه گیر کرده و امکان نجاتش هست. زود باش. اگر سنگ زیرش از جا در برود سقوط می کند و در عمق چاه جان می بازد.

صدای فریاد کودک از چاه شنیده شد. مادرش را صدا می زد و دائم تکرار می کرد می ترسم.

-می شنوی؟ صدای فریاد تنها دخترمان است. درمانده و ترسیده است. (سرش را داخل چاه کرد و داد زد) نگران نباش دخترم. پدرت برای کمک به تو سر رسیده است. به تو گفته بودم که هیچ وقت ما را ترک نمی کند.

روآن بدون احساس و فقط برای خوشحال کردن زن، او را بوسید و داخل چاه رفت. با احتیاط از آن پایین رفت. چندین متر پایین رفت تا به دختر رسید. او را سوار بر شانه های خود کرد و بالا آمد. یک

دستش را به پای او گرفته بود و با دست دیگرش از دیواره ی چاه بالا می آمد. به یکی دومتری دهانه ی چاه رسید. پایش لیز خورد. می دانست افتادنش قطعی است. سه بار و به سرعت گفت: هو و دختر را یک ضرب به بیرون از چاه پرتاب کرد. خودش اما هم زمان با پیچیده شدن صدای فریاد (روآن روآن) زن، در کام چاه فرو رفت و بیهوش شد.

بیدار شد و مات و مبهوت خود را دوباره در کوه صلح دید. از مسیر باریک پایین آمده و به قعر بین دو قله رسیده بود. در مقابلش پلکانی بلند دید که در انتها به یک قله ختم می شد. چند متر آن طرف تر از او و در کنار برکه ای زلال، یک بقچه افتاده بود. ابتدا در مورد واقعی بودن برکه تردید کرد. سپس با یادآوری آن که دیگر در بیابان نیست خود را درون آن انداخت و خندید. روی سطح آب شناور شده بود و قاه قاه می خندید. به آسمان چشم دوخته بود و دستش را به آرامی روی سطح آب تکان می داد. داد زد: - ممنونم.

سپس سرش را در آب فرو کرد و از آن نوشید. آن قدر نوشید تا نصف حجم معده اش از آب پر شد. خود را به زور از آب خارج کرد و بقچه را گشود. داخل بقچه، تکه های گوشت گوساله لابه لای پوست بریان بوقلمون پیچیده شده بود. در کنارش سبزی و پیاز و شیدر تازه، بود. پس از دعا کردن برای آمرزش ژوآن و سلامتی خانواده ی خودش و او، شروع به خوردن غذا کرد. سنگین شد و دراز کشید. می خواست حداقل برای چند ساعت بخوابد که با شنیدن جیغ عقاب تاجداری که بالای سرش به پرواز در آمده بود، به خود آمد. با چشمانش عقاب را دنبال کرد. عقاب راهی قله بود. در ارتفاع آن گم شد. روآن با خود گفت: - طبق گفته ی مرشد، اکنون در آخرین مرحله از سفرم قرار دارم و رسیدن به قله ی این کوه مرا به آرامش و دیگران را به آسایش می رساند. باید راهی شوم. از فردا زمان زیادی برای استراحت خواهم داشت.

پله ها را یکی یکی پیمود و بالا رفت. به انتهای پله ها رسید. پلکان به ورودی یک غار ختم می شدند که واقع در مرتفع ترین نقطه از کوه صلح بود. روآن با دیدن غار گفت: - اه ... یک غار دیگر!

سپس چرخید و منظره ی بی نظیر کوه صلح را از بالا نظاره کرد. کوه های کوچک و بلند بیشماری دید که از پس یک دیگر برآمده بودند. در نقاطی سبزه دیده می شد و نقاطی را فقط خاکی خاک پر کرده بود. تپه های کوچک و بلند حد فاصل کوه ها را پر کرده بودند. برگشت و داخل غار شد. کمی در دالان مقابلش جلو رفت و با شنیدن صدای شیون زنی ایستاد. آهسته گام برداشت و در انتهای قوس دالان ایستاد. باورش نمی شد. در محوطه ی دایره ای مقابلش نایر را دید. نشسته بود و در حالی که بی وقفه می گریست با شخصی صحبت می کرد. از این جا چهره ی طرف صحبت نایر مشخص نبود. روآن گردن خود

را کشید تا دید بهتری از محوطه پیدا کند. یک مرد میانسال با موئی بلند که تا زمین می رسید، بی حرکت یا به عبارت بهتر میخکوب جلوی نایر بر زمین نشسته بود و بدون آن که ذره ای حرکت کند به او گوش فرا داده بود. روان هنگامی که فهمید مرد نمی تواند یا نمی خواهد تکان بخورد یک گام جلو رفت تا او را بهتر ببیند. لباسی پاره و مندرس به تن داشت و ظاهرش فلاکت بار بود. دندان هایش روی هم ساییده می شدند و چشمانش نا منظم در کاسه می چرخیدند. روان ابتدا گمان برد او را می باید اما پس از چند لحظه دریافت حرکت چشمان مرد، بدون قاعده است. اصلا حواسش به نایر که گاهی ضجه می زد و گاهی می خندید، نبود. روان گوشش را برای حرف های نایر تیز کرد.

-چه قدر آن مأموریتی که به من و مایا داده شد، خوب بود. حد اقل توانستم برای چند روز هم که شده از او دور باشم. دیگر طاقت غرغره هایش را نداشتم. حالا که بازگشته ام نیز دوباره همان بساط به راه است. آهسته راه می روم، می گوید چرا آهسته راه می روی. زن باید محکم راه برود تا مردها حساب کار دستشان بیاید. می دوم، می گوید وقیحانه است. زن نباید این گونه بدود. نمی دانم با او چه کار کنم. از دستش خسته شده ام. از پنج سال پیش که مادرم مرد اوضاع همین گونه است. بیچاره مادرم، می پرسی چگونه مرد. آه ... مرا ببخشید. شما برای کمک به انسان های بیچاره ای هم چون من، از آسمان به زمین فرستاده شده اید. حتما خودتان می دانید. به هر حال، نمی دانم باید با او چه کار کنم. ازش نفرت دارم. آه آن طوری مرا نگاه نکنید. خب دروغ گفتم. می دانم قانون غار مقدس این است که نباید دروغ بگویی. باید با خودت رو راست باشی. اما این را بدانید که اولین دروغم بود. در واقع عاشقش هستم. آیا اشکال دارد عاشق کسی باشی اما نخواهی همیشه دور و برت باشد؟ نه! ... آفرین به شما. (مرد گیس بلند هم چنان ذره ای حرکت نمی کرد. دندان هایش را در حالی که قفل هم شده بودند، به هم می سایاند و مردمک چشمانش نا منظم و نا همگون می چرخیدند). خودم هم می دانستم. ببخشید. شما این نکته را در ذهن ناقص من گنجانید. باید از هم فاصله داشته باشیم تا عشقمان به نفرت بدل نشود. باید چه کار کنم؟ می گوید خودم می دانم. آری درست است. باید ازدواج کند. باید با همسر خودش زندگی کند. این گونه دیگر ایراد گیری نمی کند و می تواند در کمال شادی زندگی کند. از شما تشکر می کنم. شما راه حلی به من پیشنهاد دادید که برای مدت پنج سال به دنبال آن گشته بوده ام.

نایر بلند شد و مرد را در آغوش کشید. او را غرق بوسه کرد. سپس از او فاصله گرفت و تعظیم کرد. گریان گفت:- واقعا مرا ببخشید ای مرد آسمانی دست خودم نبود. یک لحظه از خود بیخود شدم. طلب بخشش می کنم. مرا می ببخشید. حقا که شما انسان بزرگواری هستید.

سپس بشکان زنان از طرف دیگر محوطه خارج شد. روان او را دنبال کرد. دید در آن طرف محوطه ی غار مانند نیز مانند طرف دیگر پلکانی برای پایین رفتن وجود دارد. با این تفاوت که در آن طرف کوه هیچ کوهی موجود نبود. پس از آن که پلکان به پایین می رسید در مقابل یک دشت قرار داشت. دشتی که بر خلاف دشت حایل، سرشار از سبزه و زندگی بود. در امتداد افق نیز به ظاهر تعدادی آبادی وجود داشت. روان به یاد رفیقش افتاد و با خود گفت:— اگر او این جا بود حتما می توانست آن نقاط سیاه را تشخیص دهد و بگوید که آبادی و یا ویرانه است.

آه کشید و نزد مرد بازگشت. مرد همان حالت قبلی خود را حفظ کرده بود. چهارزانو و دندان سایان نشسته بود و جمب نمی خورد. چشمانش نیز هر یک به رسم خود، در کاسه می چرخیدند. روان روی شانه اش دست گذاشت و او را محکم تکان داد. در حین تکان ها چرخیدن چشمان مرد، متوقف شد. دندان هایش از هم جدا شدند. سرش بی اختیار پایین افتاد. استفراغ کرد. داشت جانش بالا می آمد. پس از آن که استفراغش تمام شد، از عمق وجودش هن هن کرد. نفس های عمیق می کشید که گویی آخرین لحظات زندگی را سپری می کند. روان مشت گره کرده اش را چند بار به سینه ی او کوبید تا این که حالش جا آمد. مرد تف کرد و به دیوار تکیه داد. نگاهی مهربانانه به روان انداخت و به سختی توانست به او بفهماند در مقابلش بنشیند. روان نشست و کنجکاوانه منتظر شنیدن گفته های مرد شد. مرد گردنش را کشید و به دستانش تکانی داد. با صدایی آهنگ دار و لحنی دل نشین گفت:— بلاخره آمدی.

— تو هم در انتظار آمدن من به سر می بردی؟

— بله. بیست سال منتظر آمدنت بوده ام.

— بیست سال؟! زمان درازی است. تمام این سال ها را در این دخمه گذرانده ای؟

— آری.

— نمی توانم صبر کنم تا داستانت را بشنوم. لطفا مقدمه چینی نکن و یک راست برو سر اصل مطلب.

— باشد. فقط می خواستم کمی از این حس بی مانند آزادی لذت ببرم. ولی اشکال ندارد. می توانم باقی سال های باقی مانده ی عمرم را در آزادی مطلق سپری کنم.

— من اگر جای تو بودم زیاد امیدوار نمی شدم.

- چطور مگر؟

- این طور که از حرف های دیگران استنباط کرده ام شاید وقت زیادی باقی نمانده است.

- شاید اما کسی نمی تواند از این موضوع مطمئن باشد. به هر حال بگذار قصه ی خودم را برایت تعریف کنم. این فکرها را بگذار برای بعد. من در منطقه ای بسیار دور از این جا به دنیا آمده ام، در شهری عظیم و شلوغ. دوران کودکی خوبی را پشت سر گذاشتم. در فقر و بدبختی دست و پا می زدم. خانواده ام مرا در نوزادی رها کرده بودند. توسط اعضای یک باند خرابکار بزرگ شدم. گروهی که علیه جبهه ی اتحاد و تصمیمات هیئت ریسه فعالیت می کرد. اعضای آن به من بدی نکردند اما خوبی هم نکردند. وقتی جوانی برومند شدم و مهارت های تیراندازی، فرار و دزدی را آموختم کارم شروع شد. به کارخانه های عظیم صنعتی که همه زیر نظر جبهه ی اتحاد فعالیت می کردند حمله می کردیم تا با خراب کاری، روند کار آن ها را مختل کنیم و این گونه اعتراض خود را نسبت به رؤسا نشان دهیم. مدت زمانی گذشت و من به یکی از فعال ترین اعضا بدل شدم. بزرگ ترین مأموریت یعنی یافتن محلول تجدید احساسات را به من سپردند. پس از ماه ها تلاش برای پیدا کردن انباری که محلول تجدید احساسات در آن نگه داری می شد، به نتیجه رسیدیم آن را در یکی از شعبات تحقیقاتی مربوط به سلاح های فوق پیشرفته با برد کهکشانی محفوظ داشته اند. این شعبه ی تحقیقاتی در فاصله ی چند کیلومتری آخرین روستای محدوده ی کوه صلح قرار دارد. عملیات را شروع کردیم و موفق شدیم خود را به انباری که شدیدترین تدابیر امنیتی برای محافظت از آن اتخاذ شده بود، برسانیم. در انبار را گشودیم و وارد شدیم. در آن فضای بسیار بزرگ، هیچ چیز نبود جز یک محفظه ی شیشه ای. به محفظه نزدیک شدیم و یک تکه نوشته داخلش یافتیم.

- روی آن چه نوشته شده بود؟

- نوشته شده بود: هیچ محلولی وجود ندارد.

آن عوضی ها توانسته بودند با ساختن شایعه ی وجود محلول و پخش کردن آن بین مردم، خوب ما را بازی دهند. اعضای مقاومت سال ها روی پیدا کردن محلول زمان گذاشته و جان های بیشماری را فدا کرده بودند. پس از آن ما را احاطه کردند و به میدان تیر داخل مرکز بردند. همه ی هم قطارانم را کشتند و فقط من را زنده نگه داشتند. حافظه ام را پاک کردند و مرا در یکی از روستاهای پشت کوه، رها کردند.

مردم روستا به خوبی از من مراقبت کردند و مرا زیر بال و پر خود گرفتند. پس از چند ماه فهمیدم درمان بی احساسی مردم چند قطره محلول نیست. با هم بودن و کمک کردن بدون چشمداشت است. من هم با کار و تلاش و کمک بدون عوض در کشت محصولات، در صدد پاسخ گفتن به محبتشان برآمدم. کم کم پیشرفت کردم تا این که مرا خزانه دار صندوق عایدی مردم روستا کردند. این صندوق از کمک های بدون عوض مردم پر می شد تا در صورت نیاز یکی از ساکنین از پول آن به شخص نیازمند کمک شود. یک روز زنی شگفت انگیز و زیباتر از هرچه در عالم وجود دارد به خوابم آمد و گفت چرا همین طور نشسته ام و دست روی دست می گذارم. باید همه ی پول ها را بردارم و راهی کوه صلح شوم تا با او زندگی کنم. می توانیم در کنار هم تا ابد خوشحال باشیم و در نعمت و آسایش زندگی کنیم. آخ که چه شکوه و جمالی داشت. اگر فقط برای یک لحظه آن قوس پای مارگون، آن سینه های نفس بر، و آن چشم هایی را که هم چون سیاه چاله تمام وجودت را در خود حل می کرد، می دیدی، تو هم قطعاً کار من را می کردی.

روآن خندید و زیر لب گفت: - بیش تر از دیدن ...

سپس با صدای بلندتر گفت: - چه کردی؟

- پول ها را برداشتم و راهی کوه شدم. در کمال ناباوری خود را اسیر یک بیابان مهلک یافتم و هنگامی که داشتم جان می باختم یک پیرمرد به همراه گرگش مرا نجات داد.

- این ماجراها بیست سال پیش اتفاق افتاد؟

- بله بیست سال پیش بود. پیرمرد خود را مرشد معرفی کرد. به من گفت جوان خوبی هستم اما امکان ندارد به سبب اعمال خلافکارانه ی پیشین و دزدی پول های مردم بیچاره ی روستا، مجازات نشوم. به من گفت، به سبب خیانتی که در امانت کرده ای قدرت تکان دادن عضلاتت را از دست می دهی و با چرخش چشمانت می توانی با دیگران ارتباط برقرار کنی. اگر کسی راز حرکت چرخش چشمانت را درک کرد آزاد می شوی و اگر نه ...

- و اگر نه چه؟

- باید تا زمان رسیدن یکی از دو ناجی در همان حالت بمانی. نگران نباش در تمام طول مدت مجازاتت به تو سر می زنم. برایت غذا می آورم. تو را تمیز می کنم و برای آن که از تنهایی دیوانه نشوی برایت آوازهای اسطوره ای و داستان های کهن، می خوانم. گاهی اوقات هم گرگم را برای سرگرمیت می

فرستم. وظیفه ات نیز خیر خواهد بود. مردم از پلکان پشت کوه نزد تو می آیند تا مردی را که از آسمان فرستاده شده، ببینند و با او صحبت کنند که در نهایت برای مشکلاتشان راه حل پیدا کنند. تو هم بدون آن که کلمه ای بر زبان برانی به همه کمک خواهی کرد. پرسیدم چگونه و جواب داد: وقتی بدانند که باید بدون گفتن حتی یک دروغ با تو صحبت کنند، واقعیت ماجراهایشان را بازگو می کنند. وقتی واقعیت را برای کسی که بدون هیچ قضاوت یا سرزنش کردنی فقط به آن ها گوش می دهد، بگویند خودشان نیز از نتیجه ی جادوی حقیقت متحیر می شوند. دو مسیر مختلف ورود به قله را به من نشان داد و ادامه داد: دو راه برای انسان شدن وجود دارد. راه دشوار و راه آسان تر. راه دشوار این است که مرحله به مرحله کار تهذیب را شروع کنی. به مرور زمان سعی کنی با غذا نخوردن، آمیزش نداشتن و کشیدن زجر سرما و گرما، خود را از بعد مادی بی نیاز کنی و تا جایی پیشرفت کنی که دیگر به هیچ چیز مادی وابسته نباشی. سپس در راه عمودی کار را شروع کنی. خود من هم، هم چون دیگر مرشدها راه سخت را پیش گرفته بوده ام. اما یک راه خیلی ساده تر هم چون پلکان پشت کوه نسبت به مسیر گذر از قلب کوه صلح، وجود دارد. این که همیشه با خود روراست باشی و همه چیز را همان طور که هست ببینی و بپذیری. به این طریق با دیگران همان گونه رفتار خواهی کرد که انتظار داری با تو رفتار کنند. وقتی این رفتار را روز و شب تمرین کنی و در انجام آن ثابت قدم باشی می توانی در کم ترین زمان ممکن از همه ی متعلقات غیرضروری زندگی که هم چون زالو به دست و پایت چسبیده اند رها شوی و تا کهکشان ها بالا روی. این گونه به زیباترین حس عالم دست پیدا می کنی و به معنی واقعی کلمه می شوی همان که برایش خلق شده ای ... آزاد.

روآن عمیقا به گفته های مرد گوش می کرد؛ هم زمان مراحل سفرش را مرور می کرد. به راستی تا این لحظه توانسته بوده مطلق و رها شود و دیگر چیزهای مسخره ی زندگی برایش پیشیزی اهمیت نداشت. روی مرد را بوسید و بدون آن که نامش را بپرسد راهی پلکان پشت کوه شد. چند پله را پشت سر نگذاشته بود که با صدای بلندگویی که نام او را می خواند ایستاد. صدای چرخش ملخ یک هلیکوپتر شنیده می شد. هلیکوپتر از آن طرف کوه و فراز سر روآن آمد و در مقابلش قرار گرفت. در ورودی اش گشوده و جوانی عینکی در آستانه ایستاده بود. دستش را به سمت روآن دراز کرد. لبخند زد و گفت:— به شما تبریک می گویم. توانستید با موفقیت مأموریتتان را به پایان برسانید. همه مردم زمین قدردان شما خواهند بود البته به شرطی که ... این حرف ها باشد برای بعد. شما خیلی خسته هستید.

به ساعتش نگاه کرد و با خود گفت: - آه خدای من زمان زیادی هم باقی نیست. به روآن گفت: - دست من را بگیرد و بیااید. در راه برایتان توضیح خواهم داد. فقط یک ساعت دیگر زمان باقی مانده است.

روآن دست جوان را گرفت و داخل هلیکوپتر شد. اتاقک پشت هلیکوپتر بسیار بزرگ و جا دار بود. جوان در کشویی منتهی به کابین خلبان را گشود. به او گفت: - می دانی مقصد کجاست پس با سریع ترین سرعت ممکن برو. سپس نزد روآن بازگشت که مشغول واریسی دو دختر جذاب و دلربای انتهای اتاقک بود.

فصل سیزدهم

ز نمی توانست به طور کامل اعضای بدنش را در هوا کنترل کند. دستانش را مستقیم به سمت جلو دراز کرده بود؛ اما پاهایش آویزان بودند و مدام تکان می خوردند. در اوج گیری به مشکل برخورد. داشت تعادلش را از دست می داد که کوبان دستانش را دور او حلقه کرد. پاهایش را زیر پاهای ز قرار داد و در جهت عمودی بالا رفت. کم کم سرعتشان بیش تر شد. صدمتر از زمین ارتفاع گرفته بودند. ز برای یک لحظه سرش را کج کرد تا زیر پایش را نگاه کند. ترس تمام وجودش را فرا گرفت. نمی دانست تا به حال چگونه پرواز می کرده است. وقتی به آن فکر نمی کرد و فقط در پی هدفی هم چون نجات دیگران خود را رها می کرد، بی وزن می شد و به سادگی می پرید اما حالا ...

- چه شده است؟ چرا رنگ و رویت پریده است؟ نکند ...

- آری می ترسم. وقتی به ذهنم رسید که پرواز یک انسان بدون تجهیزات غیر ممکن است، توانایی این کار را از دست دادم.

کوبان خندید و ز را سفت تر چسبید. سپس سرعتش را زیاد کرد و او را در آسمان رها کرد. ز فریاد زد. دست و پا می زد. چشمانش را بسته بود. داشت سقوط می کرد. کوبان به شکل عمودی و در حالی که سرش به سمت پایین بود، در کنار او قرار گرفت. سرعتش را با سرعت سقوط او تنظیم کرد. گفت: - اگر نتوانی اعضای بدنت را تحت کنترل خود در بیاوری چند ثانیه دیگر متلاشی می شوی.

- می دانم اما ... نمی توانم.

- مگر نیامدی این جا تا جان انسان های بیشماری را نجات بدهی؟

- چرا؟

- وقتی بمیری دیگر نمی توانی ...

ز در هوا متوقف شد. چشمانش را بسته بود. دست راستش را عمودی مقابل صورتش گرفته بود. در حرکتی نرم و آهسته خود را عمودی کرد. سپس دستانش را مثنی کرد و بالا آورد. پاهایش را به هم چسباند و سرش را به سمت بالا کج کرد. استارتی انفجاری زد و به سمت بالا پرواز کرد. کوبان خندید. چند بار دور او چرخید. سپس در کنارش قرار گرفت. گفت: - تا به حال این نوع پرواز را ندیده بودم. جالب است.

- تا وقتی تلاش می کردم خودم را نجات دهم و به نیروی جاذبه غلبه کنم در حال سقوط بودم. اما وقتی فهمیدم مقاومت بی فایده است و من می توانم بدون آن که اندکی تلاش کنم خود را در هوا ادغام کنم، ایستادم و کنترل خودم را به دست آوردم.

- درست است. این قانون همیشه صادق است. اگر مانعی سر راهمان سبز شود باید به سمت آن بتازیم تا کنار برود. ولی در هر لحظه نباید به چیزی وابسته باشیم. به عکس باید حساب آن را بکنیم که ممکن است هیچ وقت به چیزی که مد نظرمان بوده، نرسیم. در نهایت بهتر است هر لحظه را همان طور که هست بپذیریم. ممکن است متناقض به نظر برسد اما مگر کائنات خود جمع اعداد و متناقضات نیست؟

- درست است. اکنون آزادم. می توانم به هر کجا می خواهم بروم. در مقابل برایم اهمیت ندارد اگر یک لحظه دیگر بمیرم و دستم از خیلی چیزها کوتاه بماند.

- پسرم وقتی تو را می بینم به خودم می بالم و نتیجه می گیرم این همه سال تلاش و زحمت من و همکاران در ساختمان بی نتیجه نبوده است. یک کس همه کس است. هدفمان از طراحی کارکرد طبقات مختلف و انجام پروژه های جانبی این بوده که روزی برسد تا هیچ کس به ظواهر وابسته نباشد. همه آزاد و رها باشند. آن گونه می توانند به سادگی هم دیگر را بر بتابند و با یک دیگر بدون کم ترین دلخوری زندگی کنند. می توانند کنار هم پرواز کنند و شعر آزادی بخوانند. اه ... آن پرندگان را ببین. بیا برویم کمی با آن ها پرواز کنیم.

ارتفاع گرفتند تا خود را به دسته ای پرنده ای غول آسای مهاجر، برسانند. پرنده ها زرد با خط های سپید بودند. منقارشان شبیه اردک و بدنشان شبیه باز بود. هیبتشان کمی بزرگ تر از انسان بود. تعدادشان زیاد بود و در سه خط موازی پرواز می کردند. ز و کوبان کمی پایین تر از آن ها پرواز می کردند. کوبان در یک چرخش خود را به بالای دسته رساند و به تبع او ز نیز ارتفاعش را زیاد کرد. پرنده ها به رژه در آمدند. ابتدا در هیئت یک دایره درآمدند. دو سه تا از آن ها عقب تر ماندند تا از میان دایره که به سان حلقه ای برای گذر در آمده بود، بگذرند. سپس دور یک دیگر چرخیدند و در آخر دور ز و کوبان به چرخش در آمدند. در نهایت بال هایشان را به صورت آن دو مالیدند؛ راهشان را کج کردند و رفتند. کوبان گفت:- دیدی؟ چه قدر زیبا و دل انگیز بود؟

-به ظاهر شما را می شناختند!

- نه اگر هر غریبه ای دیگری هم طراز آن ها در آسمان به پرواز درآید نیز از او به گرمی استقبال می کنند و برایش نمایش اجرا می کنند.

- راستی نگفتید مقصدمان کجاست؟

- بیشه ای بهشت.

- بیشه ای بهشت؟ نکند شما هم ...

- بله من هم می نویسم. گمان می کردم در مورد این قضیه اطلاع داشته باشی.

- بله درست است. حالا به خاطر می آورم. راستی چرا این کار را انتخاب کردید.

- چون مجبورم ... به آن عشق می ورزم ... وقتی می نویسم هرچه ظواهر دنیوی است پیش چشم بی ارزش می شود و حس می کنم در مسیر عمودی و نه افقی قرار دارم.

- اولین قصه تان چه بود؟

- قصه ی پرواز.

- قصه ی پرواز؟

- بله، وقتی اولین تجربه ی پروازم را پشت سر گذاشتم و در دو منطقه چیزهای قابل تأملی دیدم احساس کردم باید ماقع را به رشته ی تحریر در بیاورم تا دیگران بتوانند از آن استفاده کنند و آن حس ها را درک کنند.

- می توانید در موردش توضیح بدهید؟

- پیشنهاد دو مأموریت پژوهشی، یکی در منطقه ی ۲ و دیگری در منطقه ۴ را پذیرفتم. منطقه ی ۲ به علت موقعیت استراتژیک و زمین های مسطح و قابل کشت و هم چنین نوع بافتش مورد استقبال گروه های مهاجرین قرار گرفت به طوری که پس از ورود اولین دسته به آن طولی نکشید تا مملو از جمعیت شود. جمعیتی انبوه که اصول زندگی مسالمت آمیز در کنار یک دیگر را نمی دانستند و اکثراً سرمایه ای بلا استفاده داشتند. کم کم ارزش ها بر اساس حجم سرمایه ی اشخاص طبقه بندی شد و وضعیت اجتماعی منطقه رو به بغرنجی گذاشت. تصمیمی گرفتم. به مردم منطقه گفتم هرچه اندوخته دارند به من بدهند و کمی صبر کنند؛ البته اگر می خواهند مقیم این سرزمین شوند. عده ای از آن ها این پیشنهاد را به تندی پاسخ دادند و راهی خانه ی اولشان شدند. دیگران به ناچار به من اعتماد کردند و هرچه سرمایه داشتند در اختیار من قرار دادند. پس از آن قابلیت های هر کس را بررسی کردم. آن هایی که می توانستند امور مدیریتی را به خوبی عهده دار شوند صاحب زمین شدند. مقداری از سرمایه شان را در اختیارشان قرار دادم تا کشاورزی کنند و به مرور زمان و در کنار قطعات کشاورزی، قطعات صنعتی احداث کنند و از نیروی کار مردم دیگر مناطق که فقیرترند، بهره بگیرند. به فراخور پیشرفت در کارشان و در طول مدت زمانی طولانی سرمایه شان را به آن ها بر می گرداندم. عده ی زیادی از آن ها به زودی به فرهنگ ما خو کردند و هرچه از ثروتشان مانده بود به مردم مناطق فقیرتر بخشیدند. تمام فکر و ذکرشان افزایش حجم تولیدشان بود و ذره ای به فکر اندوختن نبودند. کم کم وضعیت به روالی پایدار درآمد و مردم منطقه توانستند همگی

یکسان و برابر با یک دیگر زندگی کنند. وضعیت در منطقه ی ۴ به گونه ای دیگر بود. در آن منطقه نیز خیل مهاجران زمین پر کرده بود؛ به طوری که جا برای نفس کشیدن نبود. پیش از آن که فرصت های شغلی مناسب برای جمعیت رو به رشد، پیش بینی شود، اشخاص را اسکان داده بودند. مشکل خورد و خوراک و مکانی مناسب برای زندگی شده بود جزو ابتدایی ترین دغدغه های ساکنین. جوانان که می خواستند یک شبه و از هیچ به همه چیز برسند، به بزه رو آوردند. خانواده ها، بزرگ ترها و گه گاه کودکان نیز درگیر این قضیه شدند به طوری که یک بخش از منطقه کاملاً تحت سیطره ی چرخه ی نابودگر مواد روان فرسا در آمد. تصمیم بسیار دشوار بود. پس از کش و قوس های فراوان و بالا و پایین کردن راه حل های مختلف به این نتیجه رسیدیم باید آن بخش را با خاک یکسان کنیم و با سرمایه ی باقی مانده از اهالی منطقه ۲ در آن بخش مراکز تولیدی راه بیاندازیم. متأسفانه تعدادی از ساکنین با این کار مخالفت کردند و مجبور شدیم آن ها را به زور و برای مدت چند ماه در بازداشت گاه های موقت نگه داریم. روی آن ها خیلی کار شد. عده ای متخصص در بازداشتگاه که آن زمان، مرکز هم دردی و کمک به هم نوع نام گرفته بود، گرد آمدند تا این بخت برگشته ها را به زندگی بازگردانند. تعدادی از آن ها وضع جدید و حصر در راه آزادی را برنتابیدند و خود را هلاک کردند. آن جا بود که برای اولین بار چیزی در من بیدار شد. شعله ی آتشی جان سوز درون من زبانه می کشید. نمی توانستم مرگ انسان های بیشمار را به راحتی بپذیرم. برای مدت زمان زیادی گمان می کردم در مرگ آن ها سهیم هستم و خود را آزار می دادم. پس از مکالمات فراوان با دوستان و همکاران عزیز ساختمان، این نکته را به خاطر آوردم که نمی توانم زمان را به عقب بازگردانم و آن ها را نجات دهم. در عوض باید کاری ریشه ای انجام دهم تا دیگران را از سقوط و نابودی برحذر کنم. شروع به نوشتن کردم زیرا ادب و فرهنگ یکی هستند. وقتی اثری ادبی خلق می کنی، بر وسعت فرهنگ می افزایی و وقتی فرهنگ گسترده شود ابزارت برای مواجهه با مسائل و مشکلات زندگی بیشتر می شود و وقتی ابزار بیشتری برای مقابله با مشکلات در اختیار داشته باشی، راحت تر می توانی بر آن ها فائق بیایی و هم چنین دیگران را در این کار یاریگر باشی.

- قصه ی جالبی بود.

- البته اگر همه اش دروغ نبوده باشد!

- دروغ بود؟

- به دلت رجوع کن. اکنون بزرگ ترین ابزار را برای محک در اختیار داری؛ دلی بزرگ و زدوده از زواید.

- دلم می گوید راست بود.

- پس راست بود.

- چه قدر مانده تا بیشه ی بهشت؟

- راه زیادی باقی نیست. از روی آن کوه که عبور کنیم و مسیر رودخانه را دنبال کنیم به مقصد می رسیم.

- مقصدمان کجاست؟

- ارتفاعات دامنه های منطقه ۶.

از فراز کوه گذشتند و رودخانه را دنبال کردند. به رشته کوهی کوتاه و پیوسته رسیدند. دره های میان قله ها، عمیق نبودند به طوری که در آن ها شهرک های کوچک وجود داشت و مردم به سادگی روزگار می گذارند. کوه ها مالمال از سبزه و طراوت بهاری بودند و عطر خوشی فضا را پر کرده بود. به سرچشمه ی رودخانه رسیدند. از قله گذشتند و بر فراز بیشه قرار گرفتند. نام آن بیشه بود و در واقع فقط محیط آن منطقه را می شد بیشه به حساب آورد. دور تا دور محیط دایره ای بیشه بهشت را ساقه های بلند نیکشر پوشانده بود که ارتفاعشان بعضا به چند متر می رسید. محیط بیشه به دو بخش تقسیم می شد. بخش جلویی یا ورودی آن که پر بود از درختان سرو و صنوبر و باغچه های کوچک گل کاری شده. رودخانه ای کم عرض و کوچک بخش ورودی را به دو قسمت تقسیم کرده بود. بخش عقبی یا انتهایی نیز خود، به دو قسمت تقسیم شده بود. نیمی از آن را زمین اسب سواری با اصطبل های فراوان و نیمه ی دیگر را دریاچه زلال و عمیق پر کرده بود. ز از دیدن بیشه به وجد آمده بود. گفت:- به راستی که مکان فوق العاده ای برای بازنشستگی است. دیگر نمی توانم صبر کنم. بیا برویم و داخلش را ببینیم. ایستاده و با سرعت کم از ارتفاعشان کاستند و در مقابل ورودی بیشه به زمین نشستند. فراز نقطه ی ورودی که در آن دری موجود نبود، نوشته شده بود: دست شسته وارد شوید!

به محض ورودشان به بیشه فردی کوتاه قامت با سبیل بلند و آویزان به استقبالشان شتافت. مرد افسار تازی قوی پیکری را در دست گرفته بود. افسار تازی را رها کرد و نزد کوبان رفت. با او دست داد و خوش آمد گفت.

-بلاخره روزش رسید؟

- بله بالاخره روزش رسید.
- بفرمائید جناب مدیر کل ... اه ببخشید آقای کوبان. کاش پیش از ورودتان اطلاع می دادید تا مقدمات جشنی با شکوه را آماده کنیم.
- فکر نکنم ضروری باشد.
- به هر حال این کار را انجام می دهیم. تا فردا همه چیز آماده می شود. آماده ی جشنی به عظمت منش بزرگ شما. دوست دارید با اسبتان کمی سواری کنید؟
- نه سواری باشد برای بعد. میهمان بسیار عزیزی دارم. می خواهم فضای بیشه را به او نشان دهم.
- هر طور مایلید. به هر حال می دانید که بنده همیشه در خدمت گذاری حاضرم.
- سپس افسار اسب را به دست گرفت و راهی قسمت انتهایی بیشه شد. ز پرسید: - او دیگر که بود؟
- نامش فارست است.

- کارش چیست؟

- کسی نمی داند چرا این جا مانده زیرا کاری که انجام می دهد، کاملا بیهوده است. خیلی دوست دارد اثری درخور بنویسد. برای این کار تقریباً نزد همه ی استادان بیشه درس آموخته اما تاکنون نتوانسته حرفی مستقل از خود به زبان بیاورد. پس از چندی توانستیم او را متقاعد کنیم که رشته ای دیگر پیشه کند اما عشق و علاقه ی جنون آمیزش او را مجاب به ماندن می کرد. در نهایت تصمیم گرفتیم کاری به او بدهیم. پس از آن که هر کس داستانی را به پایان می برد، آن را ابتدا به فارست می دهد تا بخواند و نظراتش را ضمیمه کند. بعد از آن داستان را در اختیار دیگر نویسندگان قرار می دهد و در نهایت پس از آن که همه داستان را بدون نگاه کردن به ضمیمه خواندند آن را در مانیتورهای ذخیره ی کتاب ساختمان مرکزی بارگذاری می کنیم.

- چرا کسی یادداشت های انضمامی او را نمی خواند؟

- زیرا برای کسی اهمیت ندارد. همه ی ساکنین بیشه ی بهشت صرفاً برای دل خود می نویسند. اگر شخص دیگری از نوشته خوشش آمد، چه بهتر. اگر هم نیامد هیچ مسئله ای نیست. به کسی بر نمی

خورد. اعتقادمان این است که کسی که خود را قاضی قرار داده تا اثر را بررسی کند فقط می تواند بگوید من از این بخش خوشم آمد یا مثلا از آن بخش خوشم نیامد. حق ندارد بگوید این قسمت ایراد دارد. آن جمله باید حذف شود یا ... زیرا تا وقتی یک اثر نوشته نشده وجود خارجی ندارد یعنی می تواند هیچ وقت وجود نداشته باشد. اما وقتی روی کاغذ آورده شد، دیگر نوشته شده و هر نوشته می تواند خود، سبک و سیاقی جدید به حساب آید. البته بحث ایرادهای نگارشی و املائی به کل مجزاست. صحبت از فارست شد نکته ای به خاطر آمد. همراه من بیا.

ز آن قدر محو فضای بیشه شده بود که تقریبا نیمی از گفته های کوبان را نشنید. درون درختان بلند و قطور فضایی کوچک وجود داشت و بر فراز آن ها اتاقک های کوچک چوبی یا حصیری قرار داده شده بود که از سه طرف بسته و از یک طرف باز بود. عده ای داخل تنه ی درخت ها مشغول نوشتن بودند و عده ای در اتاقک ها، رو به خورشید دراز کشیده و می نوشتند. جلوی هر درخت که مخصوص یک نویسنده بود، باغچه ای کوچک وجود داشت. هر باغچه بنا به سلیقه ی نویسنده طراحی شده بود و از گل های مورد علاقه ی او در آن کاشته شده بود. کوبان رفت و جلوی یک باغچه ایستاد. داخل باغچه پر بود از گل های پیوندی رنگارنگ. از رزهای سیاه-خاکستری-سپید گرفته تا لاله های گل بهی-نارنجی-ارغوانی با نقطه های طلایی و نقره ای در آن موجود بود. کوبان نشست و مشغول نوازش یک لاله شد. گفت:- این گل را ببین. چه قدر زیبا و متفاوت است.

-روح بیننده را جلا می دهد.

- کاملا درست است.

- کسی که ابتدا این مکان را درست کرده به طور ضمنی مسئول پدیداری این زیبایی است.

- درست است اما یک نکته را به خاطر بسپار. این ما هستیم که به کارمان هویت و زیبایی می بخشیم نه برعکس.

- چگونه؟

- مثلا وقتی کسی را در حال کوبیدن پتک بر سر قطعه فلزی گذاخته می بینیم به او چه می گوئیم؟

- آهنگر.

- واژه ی آهنگر از کجا آمده است.

- خب ... فکر کنم خودتان توضیح بدهید بهتر است.

- ممکن است اولین کسی که این صنعت را اختراع کرده خود، نام آهنگری را بر آن نگذاشته باشد اما به هر حال شخصی برای اولین بار این پیشه را درست کرده است. سپس آن را آهنگری نامیده است. چند کار که اگر به طور مجزا آن ها را بررسی کنیم می بینیم، بی معنی اند، را کنار هم انجام داده. عرق ریخته و زحمت کشیده تا فلزی بلا استفاده و بدون شکل و فرم را به ابزاری کاربردی برای ساده تر شدن زندگی، بسازد. در واقع بخشی از وجود خود را در آن پیشه قرار داده است. پس وقتی عده ای برای انجام یک کار یا هدف مشترک گرد یک دیگر می آیند و زحمت می کشند در نهایت بخشی از خود را با هم به اشتراک می گذارند تا نتیجه ای مفید حاصل شود. افراد این گونه با هم ارتباط پیدا می کنند. حاصل کار وقتی اعجاب انگیزی است که هریک از کارکنان عشق و علاقه اش را به کار ببندد و از همه توان خود بهره گیرد و در یک کلام خود را جرئی از یک سیستم کلی به حساب بیاورد. وقتی به این دید بررسی می فهمی که همه با هم برابند زیرا اگر شخصی وظیفه ی خود را به خوبی انجام ندهد کل سیستم به مخاطره می افتد و در نهایت حاصل کار جالب از آب در نمی آید. گمان می کنم این حرف ها را در مدرسه شنیده باشی.

- درست است.

- همه ی ما این حرف ها را از پدر و مادر، مدرسه یا دوستانمان می شنویم و بالاتر از آن به شکل ذاتی حس می کنیم اما از آن جایی که انسان موجودی فراموش کار است ...

- بله، مشکل هم دقیقا همین جاست. وقتی دغدغه های جدیدی به ذهنمان رسوخ کند ارزش ها و هنجارهایی که پیش از آن در ذهن داشته ایم را فراموش می کنیم تا فضای کافی برای اندیشیدن به بدبختی ها و انواع راه و روش های مختلف برای رسیدن به بدبختی پدید آید.

موج سرخ رنگ به نشانه ی پیامی لازم الاجرا در کم ترین زمان ممکن از دستگاه ارتباطی ز بیرون آمد. کوبان گفت:- فکر کنم وقتش رسیده است.

جاسوس صفحه مجازی را گشود و این پیغام را خواند: کم تر از یک ساعت تا نابودی باقی مانده است. هر طور می شود خود را به اتاق فرمان برسان و کار را تمام کن. باید از خودت و همه متعلقاتت بگذری و آزادانه پرواز کنی. چیز بیشتری در دسترس نیست. سرنوشت زمین و زمینیان در دستان توست. عجله کن.

- درست است. وقتش رسیده است.

- تصمیم قطعی را گرفته ای؟

- هنوز نه.

- ولی باید هرچه زودتر تصمیم بگیری.

- راستی شما چگونه از ماهیت مأموریت من مطلعید؟

- از ابتدای ورودت می دانستم.

- عجب و با این حال اجازه دادید تا به طبقات بالاتر راه پیدا کنم.

- به نظر می آید انسان بسیار باهوشی باشی اما تا به حال به فکر خطور نکرده که چرا از بین همه ی ساکنین ساختمان مرکزی مدیریت فقط برای تو دستیار در نظر گرفته شده است؟

- نه یعنی ...

- یعنی این که پیش از قصد ورود به T-۱۳ از طریق همکارانمان در هیئت ریسه زمین خبر ورودت به گوشمان خورده بود. تعجب نکن. ما هم مانند شما در دستگاه مدیریت مقابل دوستانی داریم. پس از ورودت نیز در مورد رفتار و کارهای تو از طریق دستیار مطلع می شدیم.

- اما چگونه این کار را انجام می داد و من متوجه نمی شدم؟

- قرار شده بود هر زمان که تو برای بالا دستی هایت گزارش می نویسی او نیز برای من گزارش بنویسد تا این گونه ذره ای به او شک نکنی.

جاسوس سرش را به زیر انداخت و چهره اش در هم رفت. گویی شوک بزرگی به او وارد شده بود.

گفت:- یعنی همه ی حرف های محبت آمیزش دروغ بوده است؟

-اصلا و ایدا. با تمام وجودش عاشق توست و این را چند مرتبه به من گفته است. وقتی فهمید دیگر گزارش نمی نویسی او نیز گزارش آخر را نوشت و خود را همه جوره از آن تو کرد. از مأموریت سری تو به جز دانه که در جبهه ی شما قرار دارد فقط من و راور مطلع هستیم. راور دید خوشی نسبت به تو نداشت اما من در همه ی شرایط، بدون آن که خودت خبر داشته باشی در مقابل توهین های او از تو حمایت می کردم و به او می گفتم که در کم ترین زمان ممکن به ما می گرایی و با تابیدن نور محبت به قلب منجمدت، رنگ می گیری و وقتی توانایی احساس کردن را بازیافتی می توانی بهترین تصمیم را بگیری.

- ولی هنوز هم مطمئن نیستیم.

- داستانی برای نقل می کنم. شاید کمکت کند. به هر حال از این جا به بعد را تنها خواهی بود زیرا من حتی اگر برای یک ساعت هم از عمرم باقی مانده باشد، می خواهم آن را در بیشه ی بهشت سپری کنم. پس زوهان عزیز خوب گوش کن.

تقریباً صد و پنجاه یا شصت سال پیش بود که اهالی زمین همگی در فقر و تنگدستی فرو رفته و عده ای اندک به طور نامحسوس، مالک جان و مال دیگران شده بودند. منابع آب آشامیدنی رو به پایان بود و کثافت از سر و روی شهرهای زمین بالا می رفت. کم کم ندهایی در گوشه و کنار شهرها و سرزمین ها به گوش رسید. فرقه هایی پدید آمدند که خواستار بازگشت جنبه ی اساطیری پیشینیان و حلول آن در زندگی امروزیان بودند. لوتیان و هوآنی ها و انجمنی ها و فرقه های دیگر از آن دست بودند. مردم کم کم صدای آن ها را شنیدند. متحد شدند. مرشد قرن نیز ظهور کرد و شورشیان را که به خود فداییان جبهه ی اتحاد می گفتند، سامان بخشید. به آن ها خط داد و به هر یک مسئولیتی مجزا بخشید. کم کم حاکمان مستبد از تخت ریاست به زیر کشیده شدند و همه ی مردم کره ی زمین با یک دیگر متحد شدند. پس از بازپس گیری حکومت توسط مردم، مرشد صحنه را ترک کرد و به خلوتگاه رفت و تا آخر عمر نیز در همان مکان ماند. فرقه های مختلف گرد آمدند تا تصمیمی مناسب برای رهبری دنیای نوین انتخاب کنند. بر آن شدند تا یک نفر - عادل ترین و حکیم ترین شخص زنده ی دنیا- که از قضا از اعضای بلندپایه ی انجمن برادری بود، به تخت ریاست بنشانند. چهار پنج سال به خوبی و خوشی سپری شد. وضع معیشت مردم رو به بهبود گذاشت. شهرها تمیز شدند و انسان ها خود را با دیگران برابر می دیدند. تا این که رهبر بزرگ که نامش ماریکا بود، دچار بیماری توهم شد. روز و شب احساس می کرد اعضای فرقه های مختلف در صدد قتل او هستند تا مقامش را تصاحب کنند. بی رحمانه شروع به قتل عام اعضای فرقه های مختلف

کرد. طی چند روز تمامی اعضای فرقه ی مافین ها را که زنانی زورمند و مصالحه جو بودند، از روی زمین محو کرد. آتشی ها را که نسبتی نزدیک با اجداد ما یعنی هوآنی های کهن داشتند نابود کرد. هم چنین دیگر گروه ها و فرقه ها را قتل عام کرد یا از هم پاچاند. اعضای انجمن از او اعلام براءت کردند و از هوآنی ها و لوتیان برای براندازی ماریکا کمک گرفتند. پس از یک سال جنگ های نامنظم و چریکی با ارتش ماریکا، شکست خورد و در نهایت اعدام شد. بعد از آن تصمیم گرفته شد تا مدیریت جای ریاست را بگیرد و تصمیمات توسط یک شورا و نه یک شخص واحد گرفته شود. کم کم اعضای انجمن برادری دیگر اعضا را کنار زدند و دوباره یک رئیس از خودشان را سر کار آوردند. این عمل بعد از تصمیم سرنوشت ساز شورا که با وجود مخالفت هوآنی ها و لوتیان عملی شد، صورت گرفت. چند سال گذشت و علوم با سرعتی فزاینده در حال پیشرفت بودند. ماشین های بسیار پیشرفته ی خانگی، اداری، نظامی و حمل نقل ساخته شدند. منابع سوخت های فسیلی به زودی تمام شدند و پژوهشی عمومی به جهت یافتن مناسب ترین سوخت برای ابزار و ماشین های پیشرفته ی جدید آغاز شد. در قعر یکی از چاه های کف اقیانوس ماده ای بسیار چگال به نام زوریم (Zoorim) کشف شد که انرژی ای صدها بار بیش تر از اورانیوم و عناصر مشابه تولید می کرد. فقط یک مورد وجود داشت. یک واحد زوریم باید با پنج میلیارد واحد اکسیژن ترکیب می شد تا کارایی مناسبی برای ماشین ها فراهم آورد. تحقیقات جانبی برای راه های صرفه جویی اکسیژن، این عنصر حیات شروع شد. تیمی از دانشمندان متشکل از علوم مختلف روان شناسی، زیستی، اجتماعی و فیزیک و شیمی به این نتیجه رسیدند بهترین راه حل این است که توانایی احساس کردن را در انسان ها بکشند. زیرا وقتی کسی بیشتر احساس می کند، به فرض هیجان زده یا خوشحال یا خیلی غمگین می شود اکسیژن بیشتری مصرف می کند و تا جایی ادامه پیدا می کند که این عنصر رو به پایان بگذارد. این تصمیم با مخالفت قطعی هوآنی ها و لوتیان مواجه شد اما آن ها نتوانستند کاری از پیش ببرند و راهی منطقه ای که امروزه آن را منطقه ی صلح می نامیم، شدند تا به دور از هیاهوی شهری زندگی کنند. هیئت رئیسه ما را به حال خود رها نکرد. سال اول تلاش کردند با زبان خوش بزرگان فرقه را راضی به آمدن به پایتخت مرکزی کنند تا با حمایت از رئیس کل، اوضاع را مساعد کنند. اعضا از قبول این کار سر باز زدند. سپس کار به زور کشید. پدران ما برای چند دهه، توانستند در مقابل نیروهای امنیتی هیئت رئیسه مقاومت کنند تا این که ضعیف شدند و چاره ای جز مصالحه باقی نماند. پنجاه سال پیش بود و من، تازه به عنوان سرکرده ی گروه انتخاب شده بودم. خود را تسلیم هیئت رئیسه کردم تا هم کیشانم بتوانند در خوشی و آسایش زندگی کنند. پس از ترک روستا، به خانواده ام و سایر اهالی روستا خبر دادند مرده ام و

از شمایل من مجسمه ای درست کردند و در ورودی روستای زندگی نصب کردند. از طرف دیگر مرا آموزش دادند و در مأموریتی تحت عنوان نجات زندگی به سیاره ای که امروز در آن نفس می کشیم، فرستادند. کم کم مبهوت فضای کاری و زندگی احساسی سیاره شدم و ارتباطم را با زمین نه به طور کل که با هیئت ریسه قطع کردم. کم کم و در مدت زمانی بسیار طولانی تر از تو به طبقات بالاتر راه یافتیم و در نهایت مدیر کل شدم. ارتباطم را با چند تن از دوستانم در زمین حفظ کردم. می دانستم در حال تدارک نقشه ای مسالمت آمیز هستند اما نمی دانستم چه که به محض ورود تو آن را درک کردم. پس از اولین دیدار ایمانم را در تو قرار دادم و نظاره گر ماندم. وقتی پیشرفتت را در همه ی زمینه ها دیدم از ته دل راضی بودم. چقدر فرصت باقی مانده است؟

- کم تر از یک ساعت.

- بیا پیش از آن که نزد مونرو به اتاق فرمان بروی، کمی در این مکان رؤیایی گردش کنیم. راستی سوار کاری دوست داری؟

- بدم نمی آید.

- پس بیا کمی سواری بگیریم. اسب های حیرت انگیزی در این جا یافت می شود.

آن دو چند دقیقه را در سکوت کامل کنار دریاچه سپری کردند، سپس به اصطبل رفتند، دو تازی سیاه مطلق انتخاب کردند و مشغول سوارکاری شدند. کوبان گفت:- سؤالی برایم پیش آمده است.

- بپرس.

- چرا به میل خودت به پیکره ی سازمان ریاست زمین پیوستی.

- چیزی بیش از زندگی در روستای کوچکمان می خواستم. همیشه دوست داشتم کارهای بزرگ انجام دهم و گمان می کردم آن جا برایم بسیار کوچک است. روستای زندگی را در سنین نوجوانی ترک کردم و به پایتخت رفتم. در تست های اولیه شرکت کردم اما به من گفتند که باید روزی دو قرص مخصوص بخورم تا پس از چند ماه احساساتم به طور کل از بین برود و به قول آن ها انسان شوم. سپس یکی یکی پله های ترقی را در ساختمان ریاست طی کردم تا رسیدم به بزرگ ترین مأموریت زندگی ام.

- پدر و مادرت چه کار می کنند؟ هنوز زنده اند؟

- از آن ها خبر ندارم. از برادر کوچک ترم نیز بی خبرم. چقدر دوست داشتم در این لحظه کنارش بودم و با او حتی شده چند جمله صحبت می کردم.

- چند لحظه پیش از آن که تصمیم نهایی را بگیری خیال کن در کنارت است. حرفش را گوش کن. شاید بتواند کمکت کند.

- من کم کم راهی می شوم. از بابت گفته هایت خیلی ممنونم.

از اسب پیاده شدند و در مقابل یک دیگر ایستادند. زوهان خواست کوبان را بقل کند اما او روی برگرداند. زوهان گفت:- خداحافظ.

-نگو خداحافظ. بگو به امید دیدار، خوش بینانه تر است.

سپس زوهان پاهایش را خم کرد. بر زمین زیر پا فشار آورد و به قصد اتاق فرمان ساختمان مدیریت پرید.

فصل چهاردهم

جوان در کابین خلبان را گشود و داخل شد. با صدای بلند گفت: - رییس فکر کنم زمان آن رسیده است که آخرین پیغام را برای مأمور، زوهان بفرستیم.

صدایی بم و محکم در پاسخ شنیده شد: - بله تو برو و به مأمور، نه یادم می آید این لفظ را زیاد دوست نداشت ... به همکار روآن برس. نگذار به او بد بگذرد. وسایل پذیرایی در انتهای اتاقک و پشت پرده موجود است. خودت می دانی چه کار کنی پس برو. من هم یک تماس تصویری با سایر اعضای هیئت ریسه برقرار می کنم و مراتب را به اطلاعشان می رسانم.

- چشم قربان.

در این فاصله دخترها دو طرف روآن قرار گرفته بودند. دستانشان را بر پای او گذاشته بودند و تلاش می کردند نظر روآن را جلب کنند اما نصیبتان جز بی میلی و نگاه های سرد و شماتت بار، نبود. روآن دستشان را پس می زد. تلاش می کرد آن ها را از خود دور کند. جوان عینکی نزد او بازگشت. لبخند به لب داشت. هیجان وجودش را فرا گرفته بود. با دیدن واکنش روآن بشکن زد و به دخترها فهماند سر جای اول خود بازگردند. در کنار روآن نشست. گفت: - از دیدار دوباره ی شما خیلی خیلی خوشحالم. شما موفق به انجام کاری شدید که نامتان را در تاریخ جاودانه خواهد کرد.

روآن با نگاهی سراسر عجب سر و روی جوان را برانداز کرد. به صورتش دست کشید و بی تفاوت گفت: - مگر چه کار انجام داده ام؟

- بگوئید چه کار انجام نداده اید! کارتان از همان حصار اول بی نظیر بود. شما ترکیبی از نبوغ و خلاقیت و قریحه خالص هستید. خوب می دانید برای هر مانعی چه تدبیری در نظر بگیرید. توانستید مرشد، که انسانی بسیار سخت گیر است را در همان دیدار اول به خود علاقه مند کنید. باور کنید که پیش از شما حاضر نبود با هیچ یک از داوطلبان حتی جمله ای سخن بگوید.

- داوطلبان؟ از چه سخن می گوئید؟ اصلاً چگونه از جزییات سفر من مطلع هستید؟

- برایتان به طور مفصل توضیح خواهم داد. اوه ... ادبم کجا رفت! بگذارید ابتدا از شما پذیرایی کنم.

به دخترها که با موی خود بازی می کردند و مدام به بدنشان کش و قوس می دادند، نگاهی سرسری انداخت. سپس از جا برخاست و گفت: - چند لحظه صبر کنید. همین الان برمی گردم.

به انتهای اتاق رفت، پرده را کنار زد و یک جعبه ی نگین کاری شده با خود آورد. جعبه را در مقابل روان بر زمین گذاشت و درش را باز کرد. گفت: - گمان می کنم هیچ یک از دخترها نظرتان را به خود جلب نکرده اند!؟

- از خیلی بهتر از این ها صرف نظر کرده ام. برایم اهمیتی ندارد.

- بله باید بگویم کاری که در برابر صورت انجام دادید، ستودنی بود. نشان دادید هیچ چیزی نمی تواند در رسیدن شما و هدفتان به هم، ذره ای خلل وارد کند.

- نگفتید این اطلاعات را از کجا به دست آورده اید؟

- می گویم. آن قدر عجله نکنید. تا مرز جو T-۱۳ چهل دقیقه ای راه است. پیش از آن باید به آشیانه ی جت بین سیاره ای برویم. تا آن جا نیز پانزده دقیقه راه است. قرار است با سریع ترین جت سرتاسر سیاره به آن جا برویم. حتما از سرعت شگرفش شگفت زده خواهید شد. اما قبل از آن نگاهی به این سیگارهای کوبایی خوش عطر و طعم و بطری های شراب صد و پنجاه ساله ببیندازید. این شراب بازمانده ی جشن اولین سالروز شکل گیری اتحاد پایدار است. به شما قول می دهم پس از نوشیدنش ده سال جوان شوید!

- برایم بی معنی است. آن هم یک نوشیدنی مثل نوشیدنی های دیگر است. بیشتر به آب احتیاج دارم تا شراب. میلی به سرگرمی های زودگذر و پوچ ندارم. فقط می خواهم بدانم. می خواهم حافظه ام برگردد. می خواهم اگر خانواده ای دارم نزد آن ها بازگردم؛ البته وقتی که بتوانم چهره ی آن ها را تشخیص دهم.

- نمی توانم در این مورد به شما قولی بدهم. شاید سر راهمان توقیفی کوتاه در روستای زندگی داشته باشیم اما ... اما متأسفانه بازگرداندن حافظه ات دست ما نیست. برای مورد تو چاره ای جز به کار گیری دومین روش پاک سازی حافظه نداشتیم؛ روشی که علاج ندارد.

- یعنی؟ ...

- بله. متأسفانه معنی اش این است که تا آخر عمرت نمی توانی زندگی پیشین ات را به خاطر بیاوری.

روآن از خونسردی جوان در گفتن این حرف ها خشمگین شد. از جا برخاست. گریبانش را گرفت و او را به دیواره ی اتاقک چسباند. مشتش را بالا آورد و گفت: - پس بگو دیگر.

جوان دست پاچه شد. عرق از سر و رویش جاری بود. شتاب زده گفت: - لطفاً ... لطفاً با من کاری نداشته باش. باید دارویم را بخورم. اگر آن را نخورم می میرم. لطفاً ... لطفاً به من اجازه بده.

روآن گریبان او را رها کرد و یک گام به عقب برداشت. جوان دست پاچه، مشغول واریسی جیب هایش شد. پس از اندکی جست و جو توانست شیشه ای کوچک را که پر بود از محلولی سپید رنگ، از جیب شلوارش بیرون بیاورد. در شیشه را باز کرد و آن را یک ضرب سر کشید. پس از نوشیدن محلول نفس عمیق کشید و دولا شد. نفس نفس می زد. عرقش را پاک کرد. قامتش راست شد. لبخند بر لب نشانید و با لحنی آرام گفت: - مرا ببخشید.

- چه نوشیدی؟

- محلول تجدید.

- محلول تجدید دیگر چیست؟

- محلول تجدید احساسات، باید آن را روزی سه وعده بنوشم و گرنه ممکن است بمیرم. به خصوص وقتی ترس وجودم را فرا می گیرد احساس نیاز بیشتری به آن می کنم. به جز اعضای هیئت ریسه و کارکنان رده بالای ساختمان ریاست مرکزی کسی از ساکنین زمین به این محلول دسترسی ندارد. باعث می شود احساسات زنده بماند. گه گاهی مانند چند لحظه پیش هم کمک می کند که بر حس های منفی غلبه کنی.

- این حرف ها را بگذار برای مادرت. توضیح می خواهم. همین الان.

جوان عینکش را از چشم برداشت و از پشت شیشه ی هلیکوپتر بیرون را نگاه کرد. هیجان زده گفت: - بیا این جا آقای روآن. خودت با چشمان خودت ببین.

روآن رفت پشت شیشه و بیرون را نگاه کرد. حیرت انگیز بود. آسمان پر بود از بالن های عظیم رنگارنگ. ظاهرشان بیضی مانند بود و به اندازه ی یک کشتی غول آسای پرنده بودند. در آسمان بی انتها ثابت ایستاده بودند و تکان نمی خوردند. روآن گفت: - این ها که فقط چند بالن هستند.

- نه نه، چند عدد نیستند. در واقع بیش از دویست بالن هستند. به آن ها بالن های نظارتی می گویند. تمام مدتی که از دشت حایل تا مرتفع ترین قله ی کوه صلح، در حال سفر بودی تو را رصد می کردند.

- اما چگونه؟

- همان طور که گفتم به آن ها بالن های نظارتی می گویند. داخلشان پیش رفته ترین تجهیزات نظارتی و جاسوس تعبیه شده است. تمامی حرکات در کامپیوتر مرکزی مرکز نظارت عملیات ذخیره شده است.

- چرا رفتار مرا زیر نظر داشتید؟ اصلا چرا آن همه مشقت و سختی به من تحمیل شده است؟ مگر من در زندگی قبلی ام چه کار کرده بودم؟ چرا باید این همه عذاب و رنج را تحمل می کردم؟ رفیقم را در مسیر قله از دست دادم. می فهمی؟ رفیقم را ...

دستش را بر پیشانی اش گذاشت و آن را مالاند. گفت:- سرم درد می کند.

- برای فوت رفیقت به تو تسلیت می گویم. اما تو حتی بیش از توانت برایش انجام دادی. حتی پیش از شروع این مسیر نیز برای او رفیقی شفیق بوده ای. شما دو نفر پیش از همه ی این ماجراها نیز حاضر بودید جانتان را برای یک دیگر فدا کنید. اصلا برای همین هم داوطلب انجام این مأموریت شدید. می دانم که چه سختی هایی کشیدی و واقعا نمی دانم چگونه باید از تو تشکر کنیم. در واقع همه ی مردم زمین باید از تو تشکر کنند. چند لحظه صبر کن. دوست دارم صحنه ای بی نظیر را با هم تماشا کنیم.

ساعتش را به دهانش نزدیک کرد و گفت:- همه ی پرنده ها ... کلاغ ها، کبوتر ها، عقاب ها و بازها را در یک زمان رها کنید.

سپس به بالن ها اشاره کرد و گفت:- این صحنه را تماشا کن.

هم زمان، دریچه ی زیرین همه ی بالن های نظارتی گشوده شدند. پرندهگان بی شماری در کسری از ثانیه آسمان را پر کردند. در هم می لولیدند. راستای پروازشان نامشخص بود. پس از چند لحظه انواع پرندهگان از هم جدا شدند و هر یک در دسته ای متعلق به گونه ی خود جای گرفت. سپس پرندهگان با نظمی مشخص به شکل یک بالن در آمدند. کلاغ ها سطح زیر بالن را درست کرده و کبوتر ها دور آن را شکل داده بودند. بازها قسمت فوقانی بالن را تشکیل داده بودند. فضای ابتدا تا انتهای بالن پرندهگان گشوده بود. عقاب ها پشت سر هم، از انتهای فضای بالن تا ابتدای آن را می پیمودند. سپس بالن را دور می زدند و دوباره همان کار را تکرار می کردند. این کار چندین بار تکرار شد. بعد، پرندهگان در هم لولیدند و اشکال هندسی مختلفی را در هوا درست کردند. جوان عینکی دوباره ساعتش را نزدیک دهانش برد و گفت:- آن ها را بازگردانید.

پس از چند ثانیه، پرنده‌گان دوباره در هم لولیدند و به مقصد بالن‌ها پرواز کردند. چند دقیقه بعد آسمان خالی از پرنده و پر از آبی بی انتها بود. روان از دیدن این صحنه به وجد آمده و کمی غم پیشین خود را فراموش کرده بود. جوان گلو صاف کرد. روان به خود آمد. حالتی غضبناک گرفت و گفت: - توضیح بیشتری می‌خواهم.

- اجازه بدهید به رییس بگویم تا بیاید و خودش شخصا به شما توضیح دهد. این نکته را بدانید که شما شخص بسیار مهمی هستید که افتخار هم صحبتی با رییس کل جبهه اتحاد پایدار را دارید.

جوان بر در ورودی کابین کوبید و گفت: - قربان تشریف بیاورید. مأمور ... ببخشید همکار روان، آماده‌ی شنیدن توضیحات هستند.

پس از چند ثانیه در کابین گشوده شد و مردی بلند قامت و درشت هیكل بیرون آمد. سیاه پوست بود و لب بالایی اش به کل محو شده بود. چشمانش نافذ بودند. مستقیم توی چشمان روان زل زده بود. دستش را به سمت روان دراز کرد. روان با نگاهی بی تفاوت به چشمان رییس زل زد و گفت: - نیازی به این تشریفات نیست. سریع تر به من توضیح بدهید.

رییس روی صندلی نشست و به او نیز اشاره کرد بنشیند. روان کنار او نشست. جوان سمت دخترها که کنجکاوانه آن سوی اتاقک را نگاه می‌کردند رفت. آن‌ها را تا پشت پرده عقب راند. سریع بازگشت و سر جای قبلیش ایستاد. گفت: - ایشان رییس کل جبهه‌ی اتحاد پایدار و در واقع فرمانده‌ی لایق کره زمین ...

رییس نگذاشت حرفش را تمام کند. رو به روان گفت: - من چانا هستم. از دیدار دوباره‌ی شما بسیار خوش بختم. تک دیدار قبلی مان به خوبی پایان نپذیرفت. امیدوارم این بار طور دیگری شود. می‌دانم که در این لحظه دوست داری همه چیز را بدانی. اما فرصت کافی برای گفتن هرآنچه پیش از این بر سر سیاره رفته است را در اختیار نداریم پس به بازگو کردن چیزهای ضروری اکتفا می‌کنم. تو و دوستت ژوان به شخصه برای انجام این مأموریت پیش قدم شدید. تو به دو دلیل انجام این کار را پذیرفتی: اولی کمک در نجات جان هم وطنانت بود و دومی یافتن شانسی دوباره برای دیدن برادرت تا شاید بتوانی در نهایت او را به زادگاهش یعنی دهکده‌ی زندگی بازگردانی.

جوان در حالی که از پشت شیشه بیرون را نگاه می کرد، شتاب زده گفت: - رییس از بالای دهکده ی زندگی می گذریم.

-بهتر است در این جا توقف کنیم. شاید دوست داشته باشی خانواده ات را ببینی. فقط بدان که زمان زیادی برای این کار نداری. باید هرچه سریع تر نزد آن ها بروی. احوالشان را جویا شوی و بازگردی. بعد از دیدار خانواده ات، آن چه ضروری است را به تو می گویم.

هلیکوپتر سرعتش را کم کرد و پس از گذر از مجسمه ی غول پیکر کوبان بر زمین فرود آمد. جلوی نزدیک ترین خانه به هلیکوپتر یک پسر بچه مشغول خاک بازی بود. به محض آن که متوجه حضور هلیکوپتر شد، از بازی دست کشید و دوان دوان به سمت خانه رفت. در خانه ی کوچک یک طبقه ی چوبی، را کوبید. پشت سر هم می گفت: - مامان مامان بابا اومده. مامان بدو بیا بیرون.

پس از چند لحظه یک زن درشت هیکل که پیش بند بسته بود و دستکش در دست داشت بیرون دوید. سمت روان که جلوی هلیکوپتر ایستاده بود، دوید. او را سفت در آغوش کشید. سپس به سمت هلیکوپتر دوید و مشغول واریسی درونش شد. سرش را این طرف و آن طرف می جنباند اما آن چه دنبالش بود را نمی یافت. سر شکسته نزد روان بازگشت. چشمانش تر شده بود و دست و پایش می لرزید. با صدایی نالان و لرزان گفت: - پس ... پس ژوان کجاست؟

روان سرش را پایین انداخت. زن بر زمین نشست و زد زیر گریه. ضجه می زد و مدام نام ژوان را بر زبان جاری می کرد. پسر نزد مادرش شتافت و او را بقل کرد. هر دو هق هق می کردند. از آغوش یک دیگر جدا نمی شدند. بعد از یکی دو دقیقه پسر از مادرش جدا شد و به سمت خانه دوید. در را گشود. داخل شد و آن را پشت سرش کوبید. روان داخل خانه شد. پسر بچه در گوشه ای مچاله شده بود. عکس ژوان را که در کنار یک اسب تنومند ایستاده و لبخند به لب داشت در دست گرفته بود و گریه می کرد. روان دستش را در جیبش فرو کرد. نگین ارغوانی صور را از جیب بیرون آورد و آن را کنار پسر بچه بر زمین گذاشت و رفت. داخل هلیکوپتر شد و به جوان گفت: - برویم.

در خود فرو رفته بود و دوست نداشت حرف بزند. جوان گفت: - اما ... نمی خواهی خانواده ی خودت را ببینی!؟

-هرچه سریع تر از این جا دور شویم.

جوان به خلبان گفت از زمین بلند شود و بدون فوت وقت به آشیانه ی جت بین کهکشانی برود. رییس با لحنی دوستانه گفت:- برای فوت دوستت واقعا متأسفم اما یقین بدار که بی دلیل کشته نشده است.

-آخر چه دلیلی می تواند مرگ بی رحمانه ی او را توجیه کند؟

- یک ونیم قرن پیش جهان در مسیر نابودی کامل قرار داشت. همه چیز به هم ریخته بود. فقر و بدبختی همه گیر شده بود. مردم به جان یک دیگر افتاده بودند و قوانین اولیه ی هم زیستی را به کل فراموش کرده بودند. هرکس به فکر خودش بود زیرا هیچ هدف جهان شمول و بزرگی وجود نداشت تا همه ی انسان ها را زیر یک پرچم جمع کند و آن ها را به سمت مسیری مشخص هدایت کند. عده ای دور یک دیگر جمع شدند و تلاش و همتشان را به کار بردند تا نظمی جدید، در جهان پیاده کنند. زمان شکل گیری اتحاد رسیده بود. مرزها از بین رفتند و همه ی مردم جهان با یک دیگر هم وطن شدند. درد و لذت انسان ها با یک دیگر تقسیم شد و دیگر شخصی به سبب تابعیت کشوری که در آن به دنیا آمده بود، خود را از دیگری برتر نمی پنداشت. اوضاع و احوال خوب بود تا وقتی که ماریکای ملعون سر کار آمد. روشش در ابتدای کار جواب داد. سعی می کرد همه ی خرده نظام های حاکم در زندگی مردم را کنترل کند اما واقعیت آن چه می گذرد را نزد خود محفوظ بدارد. گه گاهی بخشی از واقعیت را از طریق رسانه ها به گوش مردم می رساند که این امر از نظر بسیاری از اندیشمندان پسندیده بود. اما او هدف دیگری از انجام این کار داشت. با این کار بخش مهم تر حقیقت را نزد خود محفوظ می داشت. گمان می کرد این روش، بهترین راه مدیریت در سطح جهانی است اما سخت در اشتباه بود. هیچ گاه فکرش را نمی کرد که عده ای جوان با دیدن و درک کردن بخش کوچکی از واقعیت آن چه زندگیشان را تحت تأثیر قرار داده است، در پی بخش های بیشتری از واقعیت آن چه پشت پرده ی اداره ی جهان می گذرد برآیند. این جوان ها فرقه های مختلف را تشکیل و یا سامان دادند و ضد نظام دیکتاتوری حاکم قیام کردند. ماریکا را کنار زدند و خود حکومت را به دست گرفتند. چند سال گذشت تا این که کرسی مدیریت رسید به شخص بنده. سعی کردم با کمک گرفتن از دانشمندان و پژوهشگران توانمند بهترین شیوه را اتخاذ کنم. روش مدیریت من استفاده بیش از اندازه ی قوه ی نیروی کار و بهره کشی زندگی روستایی به جهت فراهم آوردن اندک رفاه مورد نیاز همان نیروی کار که با منت، امتیاز زندگی شهری را به آن ها بخشیده بودیم. حتما می پرسى من چگونه تا به حال زنده مانده ام. خب به لطف دستاوردهای چند دهه ی اخیر توانسته ایم طول عمر انسان ها -البته انسان های ارزشمند را- تا دو یا سه برابر افزایش دهیم. همه چیز خوب پیش می رفت تا این که طبق برآوردها مشخص شد اکسیژن زمین رو به اتمام است. چاره ای جز مکش اکسیژن از اتمسفر

سیاره های دیگر و تزریق آن به زمین نداشتیم. برای این کار سیاره ی T-۱۳ که نزدیک ترین سیاره ی قابل سکونت به زمین، به شمار می رفت را برگزیدیم. فقط یک اشکال وجود داشت. از راه نظامی نمی توانستیم این کار را انجام دهیم. برای این کار در دو مرحله جاسوس هایی را به سیاره فرستادیم اما هیچ کدام موفق به انجام مأموریتشان نشدند. سومین جاسوس فرستاده شده به سیاره برادرت زوهان بود. مأموریت در دو فاز انجام می گرفت. در سیاره ساختمانی به نام ساختمان مرکزی مدیریت وجود دارد که تصمیمات مهم مربوط به زندگی ساکنین در آن انجام می پذیرد. بالای ساختمان یک اتاق فرمان وجود دارد که از آن می توان دستوری مستقیم و لازم الاجرا صادر کرد که در کم تر از یک لحظه به وقوع بپیوندد. دست یافتن به اتاق فرمان به جز از داخل ساختمان امکان پذیر نیست. جاسوس ما باید مراحل پیشرفت در ساختمان را یکی یکی طی می کرد تا به اتاق فرمان برسد و دستور تخلیه اکسیژن را صادر کند تا بتوانیم با وجود لوله های عظیم مکنده آن را به جو زمین تزریق کنیم. با توجه به اطلاعات به دست آمده از وضعیت سیاره و شبیه سازی موارد قابل بحث آن در منطقه ی حد فاصل جنگل آشفته تا کوه صلح، می توانستیم عملیات را آغاز کنیم. فقط توانستیم مراحل و مشکلات مردم T-۱۳ را به شکل چندین معما و مانع شبیه سازی کنیم و بدون زندگی کردن و عمل کردن در آن فضا هرگز نمی توانستیم پاسخ ها را بیابیم. برای این کار از دهکده ی زندگی که تنها مکان با احساس کره ی زمین است، درخواست داوطلب کردیم. پس از مطلع شدن از نحوه ی کار، تو و رفیقت ژوان بدون مکث انجام مأموریت را با توجه به همه ی جوانب آن پذیرفتید و سفرتان را از دشت حایل شروع کردید. اکنون با توجه به زحمات و شجاعت هایی که تو از خود نشان دادی برادرت توانسته به بالاترین نقطه ی ساختمان مرکزی برسد. وقت زیادی باقی نمانده است. کم تر از نیم ساعت تا اتمام اکسیژن کره ی زمین و نابودی همه ی هم وطنانمان باقی است. همه چیز برای صدور فرمان تخلیه اکسیژن توسط برادرت آماده است. ما اولین کسانی هستیم که می توانیم از نزدیک ترین فاصله شاهد انجام بزرگ ترین پروژه ی نجات بخش تاریخ بشریت باشیم.

روآن از شنیدن حرف های چانا گیج شده بود. نمی توانست همه ی شنیده هایش را یک جا هضم کند. از طرف دیگر نمی توانست هیچ چیزی از زندگی قبلی اش به خاطر بیاورد و این موضوع او را بیش تر آزرده خاطر می کرد. با یک دست پیشانی اش را می مالاند و با دست دیگر پایش را می خواراند.

جوان ذوق زده گفت: - قربان رسیدیم. جت آماده ی پرواز است.

از هلیکوپتر پیاده شدند و در جت جای گرفتند. پس از پانزده دقیقه به سطح اتمسفر T-۱۳ رسیدند. رییس و جوان و در پی آن ها روان لباس های مخصوص به تن کرد و بر تراس کناری جت ایستادند. رییس گفت:- در طراحی و ساخت لوله های تخلیه ی اکسیژن پیشرفته ترین موتورهای مکش به کار رفته اند. بر فراز هر یک از مناطق یکی از لوله های تخلیه قرار دارند. حتما می خواهی بررسی آن ها کجا هستند. خب درست زیر پای ما قرار دارند. نمی توانیم آن ها را ببینیم زیرا نامرئی هستند. به محض آن که برادرت برنامه ی از پیش طراحی شده برای تخلیه را در کامپیوتر مرکزی اتاق فرمان آپلود کند و دستور تخلیه را بنویسد کار تمام است.

جوان گفت:- قربان فقط ده دقیقه باقی مانده است.

روآن به فکر فرو رفت. خودش هم نمی دانست دقیقا به چه چیز فکر می کند. استرس سراپای وجودش را فرا گرفته بود. از طرف دیگر برای انجام چنین عمل مهمی به خود می بالید اما نمی دانست چرا این جمله ی مرشد که (هرچیز همان طور که می نماید نیست.) مدام در ذهنش می آمد!

فصل پانزدهم

با دیدن چهره ی درخشان مونرو که از هر وقت دیگر زیباتر به نظر می رسید، آرامشی خاص وجودش را فرا گرفت. چند دقیقه همان طور ایستاد و او را نگاه کرد. در آن لحظه هیچ چیز دیگر برایش اهمیت نداشت. زمان ایستاده بود و هیچ موجود دیگری جز آن دو در کهکشان ها وجود نداشت. دستانش را دراز کرد. مونرو نیز همین کار را انجام داد. دستان یک دیگر را گرفتند و چرخیدند. آن قدر با هم چرخیدند تا سرشان گیج رفت. سپس در فضایی که دور تا دورش را مانیتورهای گول پیکر در بر گرفته بود، بر زمین دراز کشیدند و به چشمان یک دیگر زل زدند. زوهان با آرامش و وقار مشغول نوازش جعد موی مونرو شد. او نیز مشغول نوازش صورت زوهان شد. چشمانش از هر وقت دیگر گشادتر شده و برقی عجیب در آن افتاده بود. هیچ یک نمی توانست از دیگری چشم بردارد. چند دقیقه را در همان حالت نیمه اغما سپری کردند. مونرو گفت: - همه ی وجودم.

-جانم؟

- اکنون برای من لحظه ای است که به یک عمر می ارزد.

- برای من حتی بیش از یک عمر ارزش دارد.

- می خواهم این را به تو بگویم که همین روزهایی که با هم داشته ایم برای من کافی اند. بدان که با تمام وجود دوست دارم و حضورت در کنارم مرا خوش بخت ترین دختر کهکشان ها کرده است.

- من هم با تمام وجود عاشقت هستم و بدون شک شادترین انسان ... یعنی موجود در تمام کهکشان ها هستم. فقط ...

- اصلاً نگران نباش. کاری که باید انجام دهی را انجام بده. بدان که هر تصمیمی بگیری برای من پذیرفتنی است. همین که توانستم تو را ملاقات کنم به آرزویم یعنی خوش بختی رسیده ام.

- توانستیم در کنار هم به والاترین مرحله ی وجودی انسان برسیم. به معنی واقعی کلمه رها و آزاد هستیم و عشقی که در این حالت قلبمان را آکنده کرده است نیرویی عظیم تر از جاذبه ی هر سیاره ای دارد.

- احساس می کنم می توانم با تو به هر کجا که می خواهم پرواز کنم.
- می توانیم از سیارات بگذریم، لایه های جو را پاره کنیم، کهکشان ها را در نوردیم و هیچ وقت متوقف نشویم.
- و در نهایت به زمین برگردیم و در کنار هم بخوابیم.
- خوابی که در تمام طول عمرم آرزویش را داشتم.
- خوابی که مرز رؤیا و واقعیت را در هم می شکند و ما را با خود از مرز زمان و مکان می گذراند.
- اما چیز دیگری هم هست. جان انسان های بیشماری در دستان من است. نمی خواهم از بین تو و جان همه ی هم وطنان زمینی ام یکی را انتخاب کنم. کاش چاره ی دیگری داشتم.
- خودت می دانی که انتخاب سومی وجود ندارد.
- همین هم عذابم می دهد.
- اشکالی ندارد عزیزم. هر کاری که فکر می کنی درست است را انجام بده.
- موضوع فقط جان انسان ها نیست. رییس کل قول هایی به من داده است. این که نظم حاکم پس از موفقیت این مأموریت به کل دگرگون می شود. اهالی دهکده ی زندگی دوباره به ساختمان ریاست باز می گردند. حق انتخاب به انسان ها داده می شود تا از بین بی احساس بودن و داشتن احساسات انتخاب خودشان کنند. هرکس بتواند همان گونه که دوست دارد زندگی کند و در نهایت من ...
- خنده ای تلخ کرد و ادامه داد:- قرار بود من رییس بعدی شوم که در این لحظه برای من بی ارزش ترین چیز است.
- مونرو برخاست و دست زوهان را در دست گرفت. او را با خود به تنها تراس اتاق فرمان برد. اتاق فرمان از یک اتاق خواب مجلل و یک اتاق کنترل تشکیل شده بود. اتاق خواب در انتها به تراسی وسیع ختم می شد. چشم انداز تراس بی نظیر بود. از آن ارتفاع می شد کوه های سر به فلک کشیده، رودخانه های جاری و نمای شهر مرکزی را دید.

مونرو گفت: - می بینی. همه چیز به روال عادی است. مردم کارهای روزمره شان را تکرار می کنند. می روند و می آیند. کار می کنند تا خانواده هایشان را تأمین کنند. اوقاتی را به زحمت و اوقاتی را در آسایش سپری می کنند. چیزی که از ابتدای خلقت وجود داشته و خواهد داشت. چرخ زندگی همواره می چرخد و هیچ چیز ثابت نمی ماند. اگر نوار زندگی در این سرزمین قطع شود، در سرزمین دیگری وصل می شود. اگر کودکان این سرزمین جان خود را از دست بدهند، کودکان سرزمین دیگری پا می گیرند و بزرگ می شوند تا کار پدر و مادرانشان را ادامه دهند و در نهایت حیات را ادامه دهند.

- همه ی حرف هایت درست است اما یک تفاوت عمده بین این سرزمین و وطن من وجود دارد.

- آن چیست؟

- در جای جای این شبه بهشت عشق و محبت موج می زند. مردم صبح ها با عشق بلند می شوند تا نزد هم کارانشان بروند و با یک دیگر خوش و بش کنند. هدف هایشان همه رنگ و بویی انسان دوستانه دارد و چون هر کس به وجود دیگری احترام می گذارد زندگی سرشار از رنگ و شعر و آواز است. حتی از سکوت مردمان این جا هم می شود حس نوع دوستی را یافت. اما در زمین ... حیف که اوضاع طور دیگری است. فقط به این دلیل است که هر کس به فکر خودش است و در نهایت درگیر جزییات بی معنی می شود؛ به طوری که کل را فراموش می کند. یادش می رود که کسی وجود دارد که خط اتصال همه ی انسان هاست. فقط کافی است به ندای او که دائم در گوشمان می پیچد ذره ای اهمیت دهیم. گوش کنیم و ببینیم و کم تر حرف بزنینم تا او را با نگاه هایمان در چشمان یک دیگر جاری سازیم.

- همه ی خوبی هایی که گفתי از همین نور مطلق سرچشمه می گیرد.

- و سرچشمه ی این نور مطلق هم همین دل کوچک ما است.

زوهان آه کشید. سپس خود را از پهلوی به مونرو چسباند و دستش را دور شانه ی او حلقه کرد. مونرو سرش را بر شانه ی زوهان گذاشت.

آن دو چند دقیقه را بدون آن که کلمه ای حرف بزنند در همان حالت سپری کردند. سپس زوهان به آسمان نگاه کرد و لبخند زد. گفت: - شاید برای استمرار این حال و هوا کمی زود باشد. انسان ها هنوز هم باید در خودشان غرق باشند و دنیا را فقط از دریچه ی ذهن خود ببینند تا ارزش آزادی بالاتر برود. اما مطمئنم روزی می رسد ... روزی می رسد که تک تک انسان ها آماده ی پذیرش آزادی مطلق باشند و آن

روز، روزی است که زمین و آسمان ها به هم می رسند و در یک دیگر ادغام می شود. دیگر نیاز به پرواز کردن نخواهد بود تا جا پای ستارگان بگذاری. (کمی سکوت کرد و ادامه داد.) فکر کنم وقتش رسیده است.

به اتاق فرمان بازگشتند. زوهان در مقابل کامپیوتر مرکزی قرار گرفت و گفت:- صدور فرمان.

سپس صفحه ی مجازی روی پیراهنش را گشود و دستور تخلیه را از آن به کامپیوتر مرکزی منتقل کرد. دو گزینه در مقابلش قرار گرفت: ۱-تخلیه کامل و ۲- حفظ اکسیژن اتاق تا ده دقیقه و سر رسیدن جت برای نجات. مکث کرد. در مقابل مونرو قرار گرفت. دستانش را در دست گرفت و در چشمانش زل زد. گفت:- می خوابیم. در کنار هم می خوابیم و در یک لحظه به آرزویمان می رسیم. در یک لحظه همه ی کهکشان ها را زیر پا می گذاریم و نزد پدرمان باز می گردیم. می توانیم در یک لحظه از آخرین مرحله نیز بگذریم و تبدیل به انرژی خالص شویم. دستانم را سفت در دست بگیر.

دست یک دیگر را سفت در دست گرفتند. سپس زوهان یک دستش را از دست مونرو جدا کرد. آن را سمت صفحه ی مانیتور برد. دست دیگرش را پشت مونرو گذاشت و او را به خود چسباند. در حالی که او را می بوسید روی صفحه ی مانیتور گزینه اول را انتخاب کرد. آخرین چیزی که در ذهن مونرو آمد این بود که چشم ها و گوش های زوهان بزرگ تر شده و لب هایش جمع شده بود.

پایان